

در وقت مناجات تمهیدیه حضرت امام رضا
 علیه السلام در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰

۱۲۰۰

۱۲۰۰
 ۱۲۰۰
 ق ر س
 مناجات
 ۹۳

SALAR JIBI ...
 PERSONAL PRINTED BOOKS
 Subject:

عظمت نامه کاابل

صفحه ۹۰ تا ۱۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

سرنامه برنام پروردگار
 بود زینت دفتر روزگار

بقدرت زمین و زمان آفرین
 نگارنده نقش لیل و نهار
 سطر کن شوته تیره خاک
 پناه پیمانده از حر گزند
 خداونداه و خرد و صبح و شام
 همه بر خداوندی او گواه
 بر آستان آنچه بر زمین و آسمان
 بگیتی رخ شام و روی نگاه
 بکوکب و پر زینت سپهر

بنام خداوند جان آفرین
 بر آرنده گنبد زندگزار
 منور کن اختر تاج ناک
 بگنجد بیداد طاق کاخ بلند
 خداوند جاه و خداوند نام
 ز ملک ملک تا بجا پی ز ماه
 تو انا بقدرت همه ز که خویست
 از چشم هر چه در هر دناه
 بپوشد بگیری شب روی سپهر

بیک خط فرمان او سر نهاد
 پند باران بکشتان گهر آورد
 گهر از گهر بر آورد و گوهر ز آب
 بکشتت چه بکشتت یک و دو
 بکار یک خواهد توانا تراست
 زهی کار سازیکه از دست جود
 خدای جهان پرورد بی نیاز
 تن مردم آورده از تیره خاک
 ب خاک و با آتش ز صنعت گری
 خور را بجان آشنائی دهد
 یکے را کند مخزن راز خویش
 یکے را فراز و بناج و به تخت
 کریمی که میریزد اورا ایگان
 کند بخش روزی ده و پرده پوش
 کند قطره را گوهر از جعد
 فرزند همی آتش از روی آب
 ز خاک آورد مایه پرورش

چه آب و چه آتش چه خاک و چه باد
 ز خارا برودن کان زرا آورد
 ز خون آورد نافه مشکنا ب
 بقدرت خدای مر اورا سزد
 بر از دل خلق و انان تراست
 نمود است کس سزبان و جود
 نگهبان دلبا و دانائی راز
 بدو اوروزی و هم جان پاک
 و به صورت آدمی و پری
 دل و دیده را روشنائی دهد
 و گرا بخواری براند همیشه
 و گرا کند خوار از نفس درنگ
 درین خاک تیره گهر مانی جان
 نوازنده جان بعقل و بهوش
 به بخشد بد و صورت دلپسند
 سوارا کند آب اندر سحاب
 به انسان و حیوان به بخشد خورش

کند بر چه خواهد بفرمان خویش
 نگهبان پست و بلند جهان
 چه با لطف خود در دنیا می کند
 چرا ز چشم گیرد بسوی نگاه
 چه لطفش رخ آورد سوی غیب
 چه فرمان او رو بدریانهاد
 چرا کرد قهرش بعاد و شود
 به فرعون و شد او بیدادگر
 سزاوار پریشی و برتری
 فروردانندیش عبدال و پر
 خردگر بگوید از او آگهی
 جهان پروردگار ساز همه
 پذیرنده عذرهای گناه
 و او بخش پرورد و فریادرس
 قدم از صفات قدیمش تمام
 خرد را پرستیدن او سزا است
 خداوند جان بخش و گیتی پناه

بمقدار و اندانه کم و بیش
 پدید آور آشکار از نهان
 چراغ هدایت برایش نهید
 نگون سر کندش بچاه سیاه
 شد آتش چو گلزار و چون سلسیل
 به سوی ده و دو گذر راه داد
 بر آورد از جان نمرود و دو
 چه آورد و رود بلاما بر سر
 زانندیش آدمی و پری
 بوجه آورد گردید انسو گذر
 سرش گرد از مغز و آتش تپی
 به لطف و کرم جان نواز همه
 بدشوار و در ماندگی تا پناه
 بهنگام در ماندگی داورس
 بود امین از اول و اختتام
 که یکتا میس از دو پناه جداست
 دل و دیده بر پستی او گواه

<p>نهد از سر عجز و ورق قدم بجز خدا و بانیا پیش گری به نعت بدایت کن انس جان</p>	<p>براه ثنا و صفاتش قلم چه آرد رقم در ستایش گری همان به که اکنون بر اید زبان</p>
<p>ورنعت سید المرسلین خاتم النبیین عليه الصلوة والسلام وعلى آله واصحابه اجمعین</p>	
<p>بجانش هزاران درود و ثنات مدار جهان خاص پروردگار شفاعت گره آشکار و نهان ملاذ جهان مرجع جزو کل فروع شبستان شبهت شکن شبه دین و ملت شفیع امم شمار بود او و دو جهان بود ببر و سراسر اشمع راه نجات ز شاخ نوالش همه خوشه چین کلید در مخزن کبریا بسوزند بر آستانش حسین فلک بارگاه و ملک لشکرش</p>	<p>محمد که سر و فقر انبیاست رسول بحق سرور استگار نبی امین رهبر گم گمان شفیع امم شمع بزم رسل چراغ جهان مشعل انجمن عرب را شرف افتخار عجم جهان راز آمار او شد نمود سر دو جهان منبع کائنات ز پست سنگ تا بعرش برین جهان را سر و خاتم انبیا خدیو یک شاهان روی زمین شبان جهان صف زده برورش</p>

ستوده شیم شاه آفاق گیر
 شهنشاه اقلیم فرماندهی
 چه بر تخت فرماندهی نشست
 بتاج لامرک چه سر بر فراخت
 زهی شهر یاری خجسته صفات
 چه فرمان ردا گشت بر بحر و بر
 بگیتی چه اعجاز او رخ نمود
 با گشت بنمود شق القمر
 و بدوست او سنگهار از زبان
 بدو بره بریان بگوید شتاب
 زانگشت او چشمه زندگی
 غبار همیشه سرمه دیدگان
 همایون شهریگان سرین و داد
 بلکه دنی چون علم زو بیا
 بجای رسیا و کما زشش جهات
 نه اطراف بود و نه جا و مکان
 ز کثرت بودت در افتاد کار

چه شایه که روح الاییش وزیر
 جهان را بفرمان او فری
 سر سروران گشت با خاک بست
 بهرود جهان کوسین بر نواخت
 که زد نام او سکه بر کاینات
 جهان را شد از فتنه آسوده سر
 نبات و جهاد اوت و او شنید
 در آمد بفرمان او خشک و تر
 ستون و دیفراتی و رش و صفای
 که باز بر آلوده هستم کباب
 برون راند با فر فرخندگی
 در قصر او سجده گاه جهان
 قدم بر سر برود و عالم نهاد
 بدو باز شد و رگه کبریا
 نبود اندران جا بجز نور ذات
 که آنجا شان جان پرود جهان
 دویی را نبود اندران جا گذار

<p>بدین شرح گفتار را راه نیست بر آل و بر اصحاب و یاران او بسک یقین کشور آرای دین بمشور دین مایه و سستگاه بود رای او رای پروردگار شد اندست او شاخ دین سر بلند جهان حیا آسمان وقار بر اعجاز او رسم مصحف گواه علی و ولی صاحب ذوالفقار ز بحر کرامت درخشان گهر همیشه زیزوان هزار آفرین</p>	<p>جز او کس بدین راز آگاه نیست در و خدا باد بر جان او نخستین ابو بکر و آرای دین به تملیق آن سرور دین پناه جهان شد ز عمل عمر پادار درخت جفا ز زمین بر بکند سوم بود عثمان مشه نامدار سببه سیر سرور دین پناه جهان کرم شاه و دل سوار ز بلخ ولایت ستوده شجر و گریه همه آل و اصحاب دین</p>
---	--

مناجات بحضرت مجیب الدعوات غافر الخطیات

<p>بقدرت که باشد تو انانیت بموج کرم تا که آمان ماست به تجیل احکام بر امر و نهی بتکریم پاسے کلام قدیم</p>	<p>الہی بد تقدیس بکتانیت برحمت که در یای غفران است خدا یا ب تعظیم تنزیل وحی خدا یا طفیل رسول کریم</p>
--	---

<p>با صحاب وین و طفیل بتول که در دین و دنیا نباشم خجل رخم هست چون نامه من سیاه چه عذر آورم جز سزا آفتابگی که از رحمت من مشونا امید که به دان توئی به بود کار تو زور گاه تو ای جهان آفرین ببقی مکن بسته پا و رگم که از سینه چون بگسلایم نفس بدین محمد علی السلام</p>	<p>به اہلیت اہلیت رسول کہ بخشا برین بندہ خستہ تول و گرنہ بگردار زشت و تباہ چه خواہم بدین روز شرمندگی بر آراستی جان من زین نوید ہمان کن کہ باشد سزاوار تو ندارم و گرا آر زوئے جز این بہ دنیا حاجت نہ بندی دلم بہ بیچارگی ام ہمان وادرس بنام تو جانم کندا خستام</p>
--	--

تہذیب تالیف و شرح باوند ہلال کاب

<p>نشستیم یکجا دمی بہ نفس ز رزم و زبزم و ز عیش و زماز ز رسم جہان داری و فرہی ز مردان و گردان اقلیم گیر کہ گہ کینہ می در زود گاہ مہر</p>	<p>زیاران ہدم شبی چند کس در آمد ز پرور سخن با فراز ز قر بزرگی و فرماند ہی ز پر کشور و مرز و شاہ و زیر ز نیرنگ گردون ز دور سپہر</p>
---	--

ز صحر او از پیشه بولناک
ز مردان کاک کش و نام و ننگ
ز صحرای پرغول و از دشت و دو
ز گیتی نوردان بر مرز و بوم
ز چین و ز توران و ملک ختن
ز دانش پروان و الا نراد
ز او ان در آمد ز هر سو سخن
بگفتند یاران هم و اسمان
در انجا بسی دیده افت و خیز
پیرا را بیانی که تا بشنوم
مرا هر چه زان ماجرا بود یاد
چو گفتارم آمد بیاران کزین
بگفت با من که ای نیک مرد
بماند تو یادگار جهان
ندیدی ز گذشته کانه سخن
گهر یا بنظم سخن یافت
بر آنکس که اندر سخن ورفشان

ز دریا و از کوه پر بیم و باک
ز آرزوم و کین و ز صلح و ز جنگ
هم از زشت و ز خوب از نیک و بد
ز بند و ستان و ز ایران و روم
ز بر کیش و بر ملت و انجمن
ز جور و جفا و ز بیداد و داد
که نوبت در آمد بگفتار من
که تا سذر رفتی ز بند و ستان
ز رزم و ز بزم و ز کین و ستیز
ز ما نه بگفتار تو بگویم
دلیم جمل را بر زبان راه داد
ستوند بر روی من آفرین
توانی تو این دهستان نظم کرد
بجانت بود آفرین جاودان
ز دفتر بسی دهستان کهن
از ان گفته جان ابد یافتند
بد و نام او زنده جا میداند

پر آنکو چنین داستانها به گفت
 تو هم بر نگاری یک داستان
 بگفتم ندارم زبان سخن
 ز گفتار خود شرم دارم می
 ندارم زبان و دل پر هنر
 سخن گر چه از بهر نام او ریت
 نخواهم که نامم بر آید بلند
 کدام آن سخن ماند اندر جهان
 که من تازه آیم براه سخن
 مگر همت جان پیشینان
 ازان خرمستان شوم خوشه چمن
 که زان فرخی تا شود دلپذیر
 و گر کس نیارد بخاطر پسند
 کجا از من خوار شورید سر
 که فاسد چنین نظم سنجیده گفت
 دگر خاطر مرازوار سگی
 ندارم ز فرماندهان جهان

بجانش فلک آفرین کرد بخت
 بگفتار و اندازه پاستان
 که آرم بگفتن بیان سخن
 بگفتن دلیری ندارم می
 چرا اینچ بیهوده آرم بسر
 و یا از پئے مایه و سرور لیت
 باین نظم بی نظم ناول پسند
 که نامد ز پیشینان بر زبان
 گزینم بخود و سگاه سخن
 بگفتن مرا بر فروز و روان
 ز فیض بزرگان پاکیزه دین
 ز بانم بد لها یی بر نا و سپر
 ندارم ازان جان خود را نترند
 چه باور کند گوش کس این هنر
 بگفتار خود سگ گوهر بخت
 نباشد بدین پیشه پابستگی
 نه امید سود و نه بیم زیان

<p>بسایم به بهبودگی خامه را زیک گوشه پیر خورش نمود که شد روشنم دیده دل سپر بر آرا سخن را بگفتار من بر افزا سرنامه را افتخار چنان شاه چو نون تا گستری دعا و ثنا هر دو انباز کن بجانم و او ان برافزود هوش به حدت گری ساختم از چند</p>	<p>که بر نام او گویم این نامه را زبانم بنویز این سخن بی سپرد مراد او تعلیم هوشش و هنر بفرمود کای مرد صاحب سخن بنام شه آسمان اقتدار کزین پس نخواهد شدن دیگر به به حدت کی داستان ساز کن بفرمان آن مرد فرخ سر هوش سرنامه بر نام شاه بلند</p>
---	---

مدح شاه جم جاه کیوان بارگاه

<p>جهاندار و کیتور یا پادشاه فروغ شبستان شاهنشاهی بخشمت سایمان بشوکت چو جم بدون تاج و تختش بود از چند بفرمان او چرخ فرمان پذیر جهان را بر آراست با عدل و داد</p>	<p>بنام شهنشاه بانارچ و گاه خداوند اورنگ فرماندهی فریدون علم شاه دارا حشم برفعت بسان فلک سر بلند فرازنده جاه تاج و سریر بفروزی بخت فرخ نهاد</p>
---	--

<p>چو در یاد بست و بدین همچو کافان چو مریم پاکیزگی پاک زاو بمانا و بر کام او ماه و مهر نهد اختر نیکش اندر کنار بود چرخ را بر مرادش خرام سراپا چو این نامه شد پر گهر ظفر نامه عنوان او نام یافت نباشند بر عیب من عیب جو نگیرند پیغاره در کار من بطرف از سر عیب من بگذرند بجانم ز احسنت آرند یاد پسندیده از گفته راستان</p>	<p>بتن جان پاک و چو عینی بجان بعفت چو بلقیس بالا نژاد بگرد و بفرمان او نه سپهر بر آن آرزو کان بود خوشگام بفرمان او آسمان باورام بفیروزی شاه فیروز فر سمتیش به یزدان که انجام یافت ز اهل نظر دارم این آرزو با صلاح آرند گفتار من سخن چین نباشند و نا خوش لبند و گردن به تخمین و آئین داد کنون می نگارم یکی دهستان</p>
<p>آغاز داستان شاهی در ایمنان بکابلستان و نوبت شاه شجاع و آشوب وز کار آن شاه نامدار و آوارگی او از آنجا</p>	
<p>نمود او سزاوار و بهیم دگانه نیابت آراست رسم شهری</p>	<p>ز شایان کابل یکبار شاه چو آراست اورنگ فرماندهی</p>

ز دو پشت رسم شهبی دشتی
 ز تکم شهبان چون نبودش نزاو
 نیایش ز افغان یکے بد بهی
 بایران زمین پیش مادر بیا
 پس از مادر و گردش روزگار
 ز بر سوسران سپه خاستند
 برو گردش شوکت و فرزه
 چو دستش از ان کار کوتاه شد
 بنامه بر آراست تخت و کلاه
 خجسته سیر بود فرخنده را
 چو بسپرد او جان به نیردان پاک
 ز تخمش یکے پور ناموشیار
 بشاهی لقب کرد خود را شجاع
 چو بنیست بر تخت فرمانده
 ستم پیشگی کرد آئین خویش
 به بیداد خون جهان ریختی
 ستمیده شد کشور از دست او

به شاهی می گردن از شستی
 که آراسستی تا جهان را بداد
 نبودش سر بهتری و مہی
 همی ماند میکرد خدمت بجا
 بدورام شد کشور قند مار
 بناج و کلا مش بیاراستند
 بزرگی و آئین و رسم شهبی
 بجایش یکے پوراوشاه شد
 پذیرفته القاب تیمور شاه
 سپه را گلہبان و کشور کشا
 در آورد سرور تیره خاک
 نہادہ بسرتاج گوهر نگار
 چو مہ از رخس گشت تابان شعاع
 رشش شد سزاوار تاج شہی
 پس سرتہادہ مہدین و کیش
 سران را سردار آونختی
 رعیت ہمہ خستہ از شست او

زن و کودک مرد و پیر و جوان
 جهانی ز آزار او بپناک
 بیگفت بر کس چنین شهریار
 نمیکرد از خشم بزوان نهب
 بران سپاه جهان دیدگان
 بدینسان چو بگذشت کجند کار
 جهانی بیداد او برزود
 بکشت او چو آن سید پاک را
 ازین درد مردان بر آشوفتند
 همه سروران و مران سپاه
 ز مهرش همه دل بپروا خستند
 رجان جهان مهر او دور شد
 چو زیگوند آگانه ای آمد بشاه
 همه تیغ کین بر کمر بسته اند
 رده بر کشیدند از بهر کین
 چنان پیشه آتش با خشم و تاب
 بسی دادی کرد و بسیار کشت

کسی را نشد دل از و شادمان
 ز نزدان بر او خواستندی بپاگ
 بیاد آسایش روزگار
 بسوگند و پیمان گرفتی فریب
 از و خاطر آزرده و بدگان
 بر آشت بر جان او روزگار
 که او کینه بر میر و اعط نمود
 بر افکند بر فرق خود خاک را
 کف رنج بر فرقها کوفتند
 کمر بست بستند بر کین شاه
 زیمه پیش انجمن ساختند
 بر او کینه و رجان دستور شد
 که شد خیره یکسر وزیر و سپاه
 چو شیران که از وام بر بسته اند
 پراز اسپ و مرد است روی نژادین
 بکین جستن آمد بمیدان شتاب
 سر انجام در جنگ نمود پشت

<p>بمیدان مروی بهنگام کین همه نارج و اورنگ بر باد سرایمه گشته از جان ستوه همین است آئین دنیای دون تماشائے این خانه لاجورد نه بینی که این وادی پر فریب همه جای رنج است این کاخ کجا غم و درد گیتی مکن اعتبار همین است رسم وفاداریش</p>	<p>بدستور سپرد تاج و نگین روان سوئی بندوستان رونمای همی تاخت اندر بیابان و کوه گم می فراز و گه آرد گون بجستید و کاوش دارا چه کرد چه سرانیا در و اندر نشیب که بر نوش دار و رساند پلاک خود او سخت است و ناپایید بجست همی خوار بگذارش</p>
<p>گرفتاری شاه و سلاهور و راندن او کمال تباہ و پرون پناه بر سران فرنگ با فرنگ</p>	
<p>چو آواره شد شاه از تخت و تخت شتابان بهر مرز بے روبراه سوی مرز لاسور چون رونمای سپید اسلاهور کردش به بند دران بند و زندان برنج و مال</p>	<p>نمانده بر او هیچ سامان و رخت همی جست بر خویش جای پناه بدام پلانگهان او فتاد بزند ان تار یک زار و نژند همی بگذرانید تا چند سال</p>

چو پاران او یاور می ساختند
 بکا ویدنی لقب راندند و حیت
 کشاوند و پائی اور خند را
 چو آگاه شد شاه در نیم شب
 همرفت پویان پی توش و تاو
 بر بی باگی خوار و در دشت و کوه
 بند و ستان یک زمان دراز
 بچشمش جهان گشت چون تار و تنگ
 چو بهمان بیچاره آمد ز دور
 به بهمان نوازی به پروا خند
 ستروند از روی او خاک شرم
 برخت و صلاح و بدینار و روز
 همه دادگان بود خواش بدو
 بگفتند کای نامور شهریار
 جان و بیاسا و آرام گیر
 که ما جمله فرمان بران تو ایم
 به آرام و آسایش اینجا بیا

بزندان یکی رخنه انداختند
 که تا خواجگامش در آمد درست
 نمودند زین رگبذر اید را
 برون شدند زندان رنج و تعب
 نه اسپ سواری نه پرنال کاو
 همی راند بی راه و می شد ستوه
 نهان بود و غمگین بسوز و گداز
 پند بر و پیش سران فرنگ
 دل میزبان شد بد و مهر دور
 سر و برگ غمخوارش ساختند
 دلش را با زرم کردند نرم
 به اسپ و کلاه و پیخ و کمر
 فرزند و در جاه و در آب و رو
 بهر جا پسند آیدت زین دیار
 شکار افکن و بادیه در جام گیر
 بفرمانبری چاکران تو ایم
 که اگر شود از تو فرمان روا

<p>بین مہرچن جانش آسودہ کرد ہمی بود چند ہیے بآرام و نماز گورنر کہ فرمان دہ بند بود</p>	<p>زرنج و غمان گشت آزاد مرد بسرہ و یک روزگار دراز بفرمان او تادرسند بود</p>
<p>اگاہ شدن گورنر بہا و در این خبر فرمان ان نامور سرداران این کشور</p>	
<p>نوشتند با ادیان کزین شہ کابل از فرخت و کلاہ وزیر و سپہ از سرخیریگی گرفتند تاج و گنیش بزور بستور او دولت و فروجاہ امیرش بخوانند اورا بنام بخود برگرفتند اورا امیر از کشور آسودہ و بلہ نیاند ہمہ مرز واقیم شد رام او ازو شاہ شد خستہ دل نگار نماندہ سرش را سرداوری پریشان و نالان بہنچ و پرد</p>	<p>کہ ای نامور مرد با آفرین شد آوارہ از گردش مہر و ماہ نمودند بر جان او چیرگی بر او تار شد تالش ماہ و ہوس فراز آمدہ مایہ و دستگاہ بزرگان و خوردان از شاہ کام بفرمان او جملہ بر ماؤ پیر سپاہ و رعیت بآرام و نماز فلک گشت پایندہ بر کام او باواگی شد بدون زاند یار بسوئے تو آمد سپہ یوری چاہ خود از بارگاہ تو کرد</p>

<p>گورنر چو آگم شد از در شاه ز کار آنگهان برگرفت آگهی به بیچارگی چاره آراسته به بخشم با داد آن نامدار روان کرد و فرمان بسوی پلان دلش را نثارند در غم نثرند نماند بر جان او هیچ درد مرا هم بیدار او آرزوست کنم به نیازش بگنج و سپاه چو این شده آمد شاه و سران نشسته با فرخی شاد کام</p>	<p>که کرد آسمان تلخ و تختش تباه که شد شاه کابل بسان رهی ز نیروی من داد خود خواسته که باشد بکام خود او کامگار بکوشند و در خدمت او بجان نباید که آید تنش را گزند تو انم به تیمار او چاره کرد که مهان با جاه و با آبروست فرازم سرش را بان تاج و گاه فلک گشت بر کام دل کامران بگردش در آمد صراحی جام</p>
--	--

ورود گورنر به یاد و به بند و ناختن شاه را
 بگنج و سپاه و روان شدن بر گناه کابل بر آه ساند

<p>سرمه می چو بگذشت و آمد بهار زمین سبز و خرم بهانرم خیز همه کوه و میدان و صحرا و باغ</p>	<p>شگوفه سر آورد و بر شاخار ز شبم فلک گشت الهاس ریز ز گلها بی رنگین چو طاقس باغ</p>
---	---

گور نر ز کلکت بر شد بر ا ه
 بسازیکه باید ز بهر سفر
 یک ماه پیکر علم زد و بیا
 ز سامان هرگونه چندان گزید
 بر آراست یک لشکر نامدار
 ز بسیاری اسپ و انبوه پیل
 بلشکر کجا بود نامون و کوه
 گور نر بان شوکت و فروجاء
 در آمد با قلم بند و ستان
 چو پیموده شد چند راه و راز
 خروش آمد از دید بانان بهم
 همانا که می تابد از سوی راه
 چو شاه و پلان آگهی یافتند
 بره چون رسیدند نزدیک تر
 بر خسار او شاه چون بگریید
 سپید چو پروی شه دید زود
 جهان دار و فرمان ده نامدار

سومی بند از بهر دیدار شاه
 بر آراست فرمان ده نامور
 بزیرش سسرا پرده را کرد جا
 چنان چون بود سرور انرا سزید
 ز مردان و گردان و اسپ و سوار
 زمین زیر بار و هوا پر ز نیل
 ز پامالی اسپ و مردم ستوه
 بفر خندگی کرد در سوی راه
 به بخشید کام دل دوستان
 به نو و پیانه نر و یک شد مر فراز
 که پیدا شد آن ماه پیکر علم
 بمیدان سر بر چشش همچو ماه
 پذیرای او پیش بشنافتند
 پدیدار شد چهره نامور
 یک آفرین سوی او گسترید
 فرود آمد از اسپ و اوش ورود
 بیدار گشتند چون کامگار

بفرخندگی فرخ و شاد کام
 شه از مهر خود پیش آن پاک چهر
 بور خور و او چست بکشود بر
 بسی رفت از راه و از ماند بود
 بر افراختند از پئے جشن و سور
 یکے بزم پاکیزه آراستند
 نشستند یکچند بار و دونه
 ترنم سراگشت چنگ در باب
 جو یکچند مجلس شد آراسته
 یکے روز شه را به بزم اندرون
 سپید به و گفت کامی شهریار
 بفر ما که تیمارداری کنم
 چو این تره ره کرد در گوش شاه
 پئے چاره جوئے سر فرسراز
 در آورد از شاهی خود بیاد
 از آن بندوزندان و آن ریخورد
 کنون اندم پیش تو چاره خواه

گرفتند آننگ آرام و جام
 ز مرکب وود آمد از راه مهر
 به برور گرفتش لبان بگر
 ز مهر و مدارا بگفت و مشنود
 سدا پرده تا تا سر کاخ نور
 با سودگی جام می خواستند
 بر آئین جمشید و کاوس و کس
 بدور اندرون را ند جام شراب
 غم و زحمت و ریخ شد کاسته
 ز مرگان بر خار به بارید خون
 میا و چشمت غم روزگار
 بکار تو خد متنگداری کنم
 بمنز اندرون تازه شد هوش شاه
 سدا پرده پر کرد از روی راز
 که ناگاه گردوش بر باد داد
 وزان خیرگی انچه دستور کرد
 که هستی سپید و کشور پناه

بهندوستان ماندم از خستگی
 امیدم که با من کنی یاوری
 چو خسر و چنین گفتمی تا سرود
 چو بشنید گفتار شه شیراز
 بفر کلاه تو ای شهر یار
 بفرمان شه چاره سازی کنم
 فراز آورم یک سپاهی چو ابر
 بر اسپ و سلاح و همه خواسته
 در آرم بخدمت سپاه شاه
 بکابل و رأیند چون شیر نر
 غم و درد از جان شه دور باد
 بگفت و بر آمد ز درگاه شاه
 در آنجا یک بزم آراست کرد
 دلیر و سرور و دران فرنگ
 به پیش سپید فراز آمدند
 سپیدار فرمود کای بخردان
 شه کابل از کشور و ملک و مال

پریشان بصد رنج و دل بستگی
 که گیرم به بدخواه خود و او روی
 سپیدار از گوش جان می ستود
 فراوان ستاید و گفت از نیاز
 بود جاودان سایه بر روی گاه
 به شهنشاه ترک تازی کنم
 دلیران جنگی بسان بز بر
 بکنج گهر جمل آراسته
 که سازند بدخواه شه را تباہ
 رسانند شه را بران گاه بر
 همه کشورت از تو معمور باد
 سوسه خمیه خویش بگریز راه
 جهان را به نزدیک خود خوبت کرد
 که بودند با دانش و پیش و سنگ
 که بسته بر ترک تازی آمدند
 کزیده دلیران و گرو و کوان
 شد آواره باد و در رنج و غم

یکے داد جویان بدینجا رسید بزرگ آور این سپاه و سپید گوئید با من کنون رای چیست چو فرمانروا پرسود این سخن بگفتند یکسر که ما چاکریم سپهاری و حکمرانی تراست سپید بسی شاد شد زین سخن بفرمود تا خوان در آرزو در آمد یکی خوان دلخواسته سپه دار و پرسروری نامور بخوردند دلخواه و برخاستند سحر گه که از رخ مشکین خواب	چو بیچارگان چاره از من گزید نخواهم که گردوز من نا امید بگفتار از من شهیار کیت دلیران نهادند پاسخ برین ز فرمان فرمانروا گزیم بفرما که فرمان پذیری زیاست بسی آفرین خواند بر این سخن خورش بامی و نعمه چنگ ورد بالوان نعمت پر آراسته سر خوان نشستند با یکدیگر آرام گه رخت آراستند بر آمد بزرین کله آفتاب
--	---

سپاه خواستن و لشکر آراستن گورنر
 ماندار و دستور کنان بشن بهادور را بر
 سپاه و راندن سپاه

نزدان روان کرد پرسو چو دود

سپه دار برخاست از خواب بود

زو پلي واز ميرث و پردوار
 به بنگاه و مرز ناسه دکن
 بفرمود فرمان رساند زود
 در آيند بر در گره من فسران
 بهر جا که فرمان او در رسيد
 بفرمان سالار بے مر سپاه
 ز پر سو درآمد سپاه و قتون
 فراوان سپه پيش او آمدند
 ز گرد سپه تيره شد آسمان
 ز انبوه مردان واسپ و سوار
 سپه داران لشکر نامدار
 سپه داري آن سپاه دلير
 بدستوري شاه بنواختش
 بفرمود تا کوس روئين زنند
 بشه گفت اي خسر و نامدار
 بجان جمل فرما نبران تو
 سر دولت اندک کنار تو باد

ز اجپروانده و دواز مرزوار
 بهردان و گردان شمشير زن
 بهر جا سپاه و سپه دار بود
 نيا سو ده اند نشيب و فزان
 نيارست کس در بند آرميد
 بسوئے سپه گرفتند راه
 برآمد ز حد شمر دن برون
 کمر بسته و کينه جو آمدند
 زمين پر ز مرد و هوا پر سمان
 نفس را فرو بست راه گزار
 کزين کرد شمشير زن چلنزار
 سپرده بکناش شير گير
 بکيوان سردانم افراختش
 سپه شاه را سوي کابل برده
 وزير من و اين سپاه و سوا
 بتن بنده بندگان تو اند
 فلک يار و اختر بکار تو باد

<p>سوی کشور خود علم بر سر از به فیروز مندی ز بخت مہی ز پیلان و اسپان و گنج و گہر بر ابروہ با خیمہ نامی بلند پوسے پیہ آورد آزاد مرد شہ انجم از خیمہ گاہ بنفش بغریدن آمد دم بوق و کوس</p>	<p>برو بر سر دشمن خود بتان فروز و بفر تو تخت شہی ز رخت و سلاح و کلاه و کمر ز گستر دنی تا بسی ارجمند بہہ شاہ را داد او و پدرو کرد سحر چون با کرد زین درفش ہوا شد ز کرد سپہ آہوس</p>
---	--

روان شدن شاہ و سپاہ از کشور ہند
 پراہ سند بعزیمت کابل و قندار

<p>بر آمد خروش روار و بلند جہاندار و دستور و خیل سپاہ ز تابستان و ز نعل سوار روان گشت خسرو بدانان برہ بدان فروغ فیروز مندی و جاہ و زیر خرد مند بیدار مغز بشہ گفت ای خسرو کامگار</p>	<p>کشیدند زین بر کیت و سمند سوئی مسند کردند اہنگ راہ ہوا پر ز برق و زمین پر شرار کہ بر چرخ باشد بہ چاروہ بغیروز پور زد سر ابروہ شاہ ز روی خرد چارہ خواست نغمہ بخواہم ز لشکر کی نامدار</p>
---	---

گزیندیگی لشکر تندرست
 بره اندران تا زوتگ لغنود
 بگیرد بدشت اندرون راه کوه
 ز دستور چون شاه بشنید گفت
 گزین کن یکی از میان مهان
 چو گفتار دستور شد و پذیر
 ز لشکر گزین کرد یک نامدار
 کجا نام آن نامور دید بود
 بدو گفت دستور کای تیز پوش
 چه گفته از ما بران سوی آب
 چو بر کوه خیر گذر آیدت
 ز دستور دید این سخن چون شنید
 که پت بر لب و بر زین نشست
 عنان را بدوش نگاهد نهاد
 در آورد نزد یک خیر سپاه
 سپاه و سپهسالاران کوهسار
 نه راهی که ریزند بر دشمنان

و آید بره تیز و چالاک و چست
 شتابان سوی کوه خیر رود
 شود جان بدخواه خسرو ستوه
 که با و برای تو اقبال جفت
 بدوده سپاه و بران سو بران
 به تدبیر آن چاره فرخ وزیر
 بدو داد شمشیر زن ده هزار
 ز گیتی بسی گرم و سرد آرمود
 بگیر این سپاه و از خجاکوش
 برو پویه پویان بر راه شتاب
 کله گوشه بر آسمان سایهت
 همه گفت اورا بجان برگزیده
 خود و لشکر از آب دریا گذشت
 شتابان همی راند بر سان باد
 سپاه مخالف بر اولت راه
 ندیدند راه مرد و گوگذار
 دلیران و مردان شیر افکنان

<p>و نمایند و رکوه و گرد راه بگیرند بر دشمنان کار تنگ بهر روز و خیمه و بر نشست که بر روی من بسته شد رگزار سوئی سندانندی شب و روز شاه چو باد دمان بر سر خشک و تر همان مرزبان چاکری ساختی بسندانندون کرده کس رگزار ز گردنکشان ملک پر داختمند همه نامدار و دلیران سندان سرفتنه ناگشت یکبار پست فلک یاد رو بخت و دولت بکام که او هست حد خراسان و بند همه کرد آنگ بجزر گذار</p>	<p>نه جاسه فرخ آگر یکسر سپاه نه روی که با تیغ و تبر و تنگ چو زین داور یی دشت کوتاه گشت سوئی شاه بنوشت آن نامدار پس از راندن و بی لشکر بر راه شبه و لشکرش می نمودی گذر بهر جا که شبه رایت از اختی سپاه و شبه و سردان و دوار دمان مرز چون خیمه از اختمند پذیرا شدندش امیران سندان در آن بوم بر شد چنان بند شبه آسوده در سردان شاکام چو آمد سپه بر لب رود سندان در آنجا سپاه و شبه نامدار</p>
---	---

اگاه شدن شاه دشمن شکن از آمدن
سپاه و کن به سردی سر جاکنین

یکے نازہ آگاہی آمد بشاه
 سپه را سپه دار سر جاکین
 ز گجرات و کرمانگ و دار و
 بگردان و مردان میدان جنگ
 بفرمان فرمان همه ملک هند
 هزار و دویست کشتی بار بار
 به راه گرفت و بر شد بر راه
 بچے نیز گامی بر ریانها و
 چون این آگهی پیش شد رسید
 در آمد سپاه و سپهبد ز راه
 درون سرا پرده چون یافت
 نوازیه و بخشید خلعت بدو
 توخت سپاهی و سالارین
 سپهبدان این لشکر و پیشش
 سپه سپهر زیر فرمان تو
 سپهبد پذیرفت فرمان شاه
 بر رفتن نوازنده رویند خم

که می آید از راه دریا سپاه
 بدشت و فاشیر میدان کهن
 فرات آورد به سپه سی هزار
 بر راه آمد معن ناگزیده و رنگ
 شد از راه دریا خرامان بسند
 پر از ساز و سامان و آلات کار
 که آید شتابان به نزدیک شاه
 حجه آید از راه دریا چو باد
 دو هفته در آنجا ننگه آرمید
 خرامان ز دریا به نزدیک شاه
 پدیدار او شاد شد شهریار
 بدو گفت ای سرور بر ما محو
 به سختی و دشواری غمخوار من
 خبردار کار به اندیش باش
 به فرمان پذیری گردگان تو
 پس بود خسرو که زوایکاه
 دم آرند از نوم گادوم

راندن شاه و سپاه و گذشتن از دریا براه بولان
 و رسیدن بدشت بی آب و گذشتن از آن با اضطراب
 و بشورش برخاستن کاکر و مهربان و الی قلات

سوی کوه بولان درآمد براه
 روان گشت بر روی دریا بی تاب
 بگشتی گذشتند از روی آب
 نهادند بر روی بولان فرود
 صدای زوار و بر آوردن
 برانند بر جانب قندار
 همه کرد لشکر زهر سوگند
 ز دیدار او خیره میث نگاه
 گذار و بسیدانش آن جوهر
 نه بر خاک او و ذکر رفتی گذر
 به امید که کسان را کباب
 زهر آتش سپید بخورد خواب شد
 مسیحا بشیران سرخا بگشت

ز دریا گذر کرده یک سپاه
 سحر که که این زورق زنگار
 شه و لشکر شه همه پر شتاب
 گرفتند از رود یکسره عبور
 درآمد زهر سو بر متن فرود
 سپاه و شه و کرد در دو سار
 با باد و دیران و پر بوم و بر
 یک دشت بی آب و در شه سپاه
 زمینش بلا خیز و بادش سهموم
 عقاب از موایش فرو بسته بر
 بر او جشن ز تابیدن آفتاب
 چون شکر در آن دشت بی آب شد
 بچاره گری اندران پس و شست

بفرمود تا مردمان سپاه
 دلیران بفرمانش بشتافتند
 بر آسوده شد لشکر از خوردن آب
 بیک روزه آب از پیله رنگزار
 بسی مطرزه و مشک پریاختند
 چون یک روز و یکشب برهن گذشت
 شتابان برانندند بخواب ناز
 چون لشکر بربند بولان رسید
 سپه چون بد آنکوه نزویک شد
 سپهدار کا نگر کین آوری
 ز بر سو همه خیل خود را بخواند
 گفتا که این شاه پر خاش خضر
 چگونه دور مان ایند و حیت
 همان است این شاه بیداگر
 بدو برگفتند کای نامور
 زندگی باین خیل و ما که ترمیم
 تو پشت گرانانی و سالار ما

پیله آب لشکر بکاوند چاه
 بچستی بسی چاه بر کافتند
 سواران و مردان و خیل و دو آب
 با سالیخ خود سپاه و سوار
 شبان را بیت رفتن افراختند
 گذر کرد لشکر از آن پهن دشت
 رسیدند نزویک بولان و از
 دمان و راز و در آمد پدید
 بیدار او دیده تار یک شد
 بر افروخت رخسار برد آوری
 فراوان سخنها بر آنها برانند
 در آورد لشکر درین بوم و بر
 که دشوار آید بدین رنج زلیت
 چه آورد بر ما ازین پیشتر
 تو سالاری و سرور بر هر
 بفرما که با جان و تن بگرویم
 ز بر سختی و بدنگهدار ما

ترا کینه از دشمنت خواستن
 ز کجای ز خجک ز خیل و صری
 بد و جملد پیمان نهادند سخت
 سپیدار مهرباب فرخ صفات
 همه کوه در زیر فرمان او
 ز آوازه لشکر کینه در
 بر آورد از کوه و صحرای خروش
 در آمد در آن راه لشکر گرفت
 و کوه را بست یکسر ز راه
 در اندیشه آمد سپاه فرنگ
 شب از کار مهرباب شد خسته جان
 بگوئید اکنون که تدبیر چیست
 بیایم گذاری پیمان سب
 بکارش ما را گزیدن بکار
 بجایه و بمنصب فرمیش و بی
 شه از گفت فرزانگان گشته شاه
 بفرمود تا بر پوید براه

ز ما لشکر و گشای راستن
 بروی و جگرانی و داور ی
 بر دور کشیدند خفتان و رخت
 که او بود فرمانروای فلوات
 سپه سر نهاده بر پیمان او
 بر آشفست آن مرد پر خاش خرو
 و را گفت در شمال و شتو کج جوش
 بگفت تیغ و زو پین و خنجر گرفت
 ز کارش غمین شد دل بادشاه
 ز بد خواه پر کین و زان راه تنگ
 بر سپید از مادر و مهربان
 بد اندیش من بر سر داوریت
 بگفتند کای خسرو تاج و در
 بود بهتر از کین و از کار زار
 نه از تیغ و خنجر نه پیش و بی
 زبان دان در پینه را کرده یاد
 رساند بهرباب پیغام شاه

بگوید که این خشم و آشوب چیست
 تو از من همه پرورش یافتی
 چرا آمدی تنگ بسته میان
 به چشم ترا گنج و دینار روز
 میان یلانت کنم سروان
 به نام تو کشورت پایدار
 فرستاده بشنید و پذیرفت ز تو
 در آمد دوان پیش مهربابگرد
 بدو گفت ای سرو نامدار
 من گفت خسرو که فرود آید
 بگوشش که ای مرد با آب و جابه
 ترا از روز و گرز و گنجهاست
 همه کشورت را بتو سپرم
 کنون آدم جود گفتم به تو
 چو شنید مهرباب پاکیزه را
 دلش گشت آزاد از کین و درد
 چنین داد و پاسخ که من بنده ام

ترا این همه داور می بر کیت
 ز خوان و نانم خورشش یافتی
 درین ره بکنیم چو شیر زبان
 کفایتی برویم گر این رنگذر
 ز بر خواسته تا شوی بنیاز
 بهمانی با امید خود کامگار
 روان شد زورگاه برسان دور
 سخنهای شه جود بروی شمر
 ز تو دور باد ابد روزگار
 ز من بر بگو کای یل نیک خو
 توئی آنکه هستی من نیکخواه
 به چشم بخوابش ترا کان هو است
 ز پیمان خود هیچکس نگذرم
 تو هم از سر هوش باسخ بگو
 پیام جهاندار کشور کشا
 نه اندیشه کرد از بد گرم و سرد
 چو زان سران سر بر افکنده ام

<p> نیکم سزا از خط و پیمان شاه نگیرم سر راه بر لشکرش گذارند بر لشکر شاه راه به پیغام گرداد و پد رود کرد ز فرمان گزین گشت پاسخ گذار رخ از خورمی همچو گل شکفتید گر انما به یک خلعت آراست شاه ز دیبا و دیبا رو از طوق زر قسریا و بخشید کشورش نیز نماندش بل اندرون چشم و تاب سوئی کشور خود علم بر فراشت بکام دل خوشتن کامران </p>	<p> پذیرم بجان جمله فرمان شاه پرستنده ام با سروافش بگفت و بفرمود نیکر سپاه بیکه رخت پر مایه آراست مرد قسریا ده آمد سوی شهریار چو شته پاسخ نامور بر شنید و مان بهر محراب آرم خواه ز اسپان و تیغ و کلاه و کمر بسی هدیه نغز پر مایه چنیر چو مهاب از شاه شد کامیاب ره لشکر شاه را برگذاشت سوئی قلات آمد او شاهان </p>
--	--

روان شدن شاه با سپاه در بولان
 و بند نمودن کاکر رود اب و آن سپاه
 در اضطراب و آشتی پذیرفتن کاکر
 و گذاشتن آب رود را در لشکر

چو از کار مهرباب آسود شاه
 بگردان بفرمود کازینت پیل
 سپه بھر رفتن ز مرمازه گشت
 شب و پهلوانان کشورستان
 همه بار و بنگاه برداشتند
 ز وارد و درآمد بشکر زره
 چون شکر درآمد دران راه تنگ
 شب و روز اندر نشیب و فراز
 دو هفته بهر غار و هر کوه مبار
 درآمد یک دشت اندک فراخ
 روان بر زمینش یکی رود بار
 جهاندار فرمود یکسر سپاه
 بر آساید از رنج راه و راز
 کزین پیش یک کوه سخت است
 کجا نام آن دشت بیدولت است
 زمینش همه شور و خشک است و سخت
 مباد اگر لشکر دران سخت راه

پیا شد و گر بهر آهنگ راه
 بغرین آرنه کوس رحیل
 همه کوه و صحرا پر آوازه گشت
 بزین بر کشیدند بر کستان
 بر رفتن سر رایت افراشتند
 درآمد سپه اندرون دره
 بسی رنج بر پاشد از خار و سنگ
 بر رفتن سپه و آستی ترک ساز
 به سختی سپه میگرفتی گزار
 در حاتم او خورم و سبز شاخ
 سواش همه باغ و بادش بهار
 فراز و درین بوم و بر خمیه گاه
 نماند ز سستی بر تن مایاز
 همه راه بی آب و پر پیچ و تنگ
 کز دور ول شیر نر صولت است
 هوایش جگر را کند لخت لخت
 ز نایابی آب گرو و تباہ

ز شکر همه تنگ و مشک و سبو
 بگیرند و یکسر به بار آورند
 بر آسود لشکر بفرمان شاه
 سحر چون ازین خیمه مشکناپ
 بر آنکو که از خواب بیدار شد
 ز بستر بر آنکس که برخاست زو
 نمانده بدانجو یک قطره آب
 ز اندیشه شد جان مردم نترند
 بر آنکس که دیدی ز گردان مرد
 در اندیشه ماندی از آن سخت کار
 مگر آسمان آتش کین دمید
 همیگفت بر کس بحیرت چنین
 یکے مرد آمد خروشان ز دشت
 بزاری همیگفت و میریخت خاک
 که کاکر سر آب را بند کرد
 بر اسر بدولت شد آب رود
 ازین آگهی شاه و یکسر سپاه

فراخوز ز خود جمله زمین آبجو
 بدان ره بخوابش بکار آورند
 برابر لب رود شد خیمه گاه
 برون ناخت ناشسته رو آفتاب
 بدو خوابش آب در کار شد
 شتابان پی آب راندی برو
 نمودی همه خاک او چون سراب
 که آمد ز صحرا خروش نوند
 که در جای آب است در رود گرد
 چرا خشک شد آب این رود بار
 درین دشت کان آب شد ناپدید
 چرا خورد این آب نار زمین
 فغانش ز ایوان کیوان گذشت
 سر و شکرش جمله گرد و پلاک
 همان بند چون کوه الوند کرد
 که بر گز نیاید بدین سو فرو
 سرخ مرگ دیدند اندر نگاه

سه روز و سه شب مانند خورده آب
شد از تشنگی جان مردم بدرد
گروه در گلوبت و رنای دم
جگر چاک زد سیند را تا زبان
ز خورد و کلان اندرین دروزار
بدریشان چو شد کار شکر تابه
ز دوسروران پیش شاه آمدند
نمودند کای شاه فیروز نخت
بفرما که در مان این درو چیت
چو این گفته ما شاه در گوش کرد
گزمین کرد و بگردیس پوشیار
بگفتا برو زر بکا کر رسان
چرا با منت این سر کینه دست
به بستنی ره آب بر روی من
چرا کشته سوی من کینه ور
کش بر سپاهم سرود آب
فسر داده چون پیش کا کر رسید

چو شاه و سپاه و سوار و دواب
ازین غم لبان خشک و رخساره زرد
ز خشکی دمان بسته لبها بهم
در افتاد بیرون زبان از دمان
سپردند جان پانصد و دویزار
سر سپه از تشنگی شد سپاه
دمان خشک و لب پرز آه آمدند
ز گردون در آمد بهار و ز سخت
که یکدم نیاریم بی آب زیت
بپای چاره کار ما پوشش کرد
بدو و او دیار یکصد هزار
بگوشش که ای بددل و بدگمان
ز اموشی از مهر ویرینه ما ست
نترسید از دست و نیروی من
نداری همان مهر دیرین بسر
که از بخشش من شوی کامیاب
رسانید پیغام و زر بسپرد

<p>بفرمان شهر زود بنهاوسر بپای سریرش بسایم کلاه کشایم سرآب از جو یار بفرمود تا بشکند بند رود شکند بند از سر آ بگیر روان آب در رود بگذشتند در آمد بشکر روان رود آب تو گویی شرف جان تازه شد زهر سو صدای بیا و بنوش زهر سو بران سیل چون تندی تو آبش گو بکد جان یافتند چه خورد و بزرگ چه بر ما و پیر بجام اندرون باوه پیوده گشت</p>	<p>پذیرفت کاکر همه سیم وزر بگفتا منم بنده بادشاه بخدنگذاری شدم بنده و آ همیگفت آمد شتابان برود بفرمان او خیل فرمان پذیر چونند از سر آب بروشتند شب چارمین بود بنگام خواب چو از آمد آب آواز شد به لشکر ازین مژده بر شد خورش و دیدند خورد و کلان خیل خیل پی خورون آب بشنافتند بخوردند آب از لب آ بگیر چو جان و تن ازور و آسوده گشت</p>
<p>پیش ازین لشکر آمدن کاکر پیش شاه نامدار با نوید تسخیر قندهار</p>	
<p>نمانده بجان کسی هیچ درد</p>	<p>بآبش خور آسوده شد اسب پیرو</p>

سحر گم که خورشید بانج زر
 بجنید شکر ازان رو و بار
 شتابان براندند برسان تیر
 ازان راه پله آب و انگوه سخت
 بیک مرد هشیار فرمود شاه
 به پیمان و بندم به آرم و شرم
 در آوردان سوی دگرگاه من
 بفرمان مشه مرد فرمان پذیر
 به بندگزمین خاطرش شاد کرد
 بدو گفت ای سرور باصفا
 در آئی بدرگاه او بنده و آ
 که خسرو ترا شاد سازد بمهر
 بسوگند پیمان نهی با تو شاه
 چو بشنید که ازان نامور
 بگفتا که من شاه را بنده ام
 مگر چون جهاندار گیتی پناه
 بخدمت ره می وار بندم کمر

بر افراخت بر تخت فیروز سر
 دمان کینه در برده قندار
 شه و لشکر و سروران با وزیر
 سپه بر و بیرون تن و جان درخت
 برو پیش کاگر شتابان ز راه
 بمهرم دلش را کنی گرم و نرم
 که باشی به نیکی نگو خواه من
 به نزد یک کاگر در آمد دلیر
 دلش را ز اندیشه آزاد کرد
 چنین است فرمان فرمانروا
 بدل اندر اندیشه بد مدار
 به بخشش فراز دست بر سپهر
 که دیگر نباشد بتو کینه خواه
 بگفتار آن مرد به نهاد سر
 ز کردار بگذشته شرمند ام
 به بخشود بر بنده خود گناه
 در آرم بفرمان شه جان و سر

شتابان بدگلاش آیم ز راه
 بگفت و بره بر شد آن نامدار
 چو آمد دوران بارگاه شهبی
 سرخو و پایی سریرش بسود
 همیگفت آن خسرو فسر از
 یکے مرده آورده ام پیش شاه
 گنبدل که بد والی قندار
 بازی که در جنگ کار آیدش
 فراوان زهر سو گبر و آورید
 چو من رو نهادم بدرگاه شاه
 ز فر تو جانش پرا ز بیم شد
 به پیچید روز سخر خشم و کین
 دل از خامان کنده و خوار وزار
 ز دشمن تھی گشت آن تھنگاه
 ہمایون لہنہ باد آن گاہ و تخت
 ز کا کر چو این مرده لہنہ شاه
 برو او یک خلعت زر نگار

کنم خدمت و باشمش نیک خواه
 خرامان در آمد سوئی شہر یار
 ہمہیکر و پوزش لبان ری
 پرستار وارث گرفت او سجود
 ہمیشہ بود دشمنت در گداز
 کہ ہستم کنون بندہ نیکخواہ
 کمر بستہ بر کینہ شہر یار
 سپاہی بہیدان کہ یار آیدش
 بروی و نیروی خود میدید
 شکتم سرو پست اورا تباہ
 ز تیغت دل او بدونیم شد
 سبک سر نہاودہ بایران زمین
 شد آوارہ از کشور قندار
 بہ نیروی بازوئی اقبال شاه
 کہ بگذشت از دشمن شور بخت
 روان دید پر کام خود پرواہ
 کہ بود او سزاوار آن نامدار

<p>می و در دورا مشکران خواسته بجام و بهی نغمه ما و سرود سحرگت گیتی چو ز رینه طشت</p>	<p>همه شب یکی بزم آراسته ز شب تا سحر کامرانی نمود بدین کامرانی چو شب درگذشت</p>
<p>روان شدن شاه بقندار و روداندار و جلوس شاه بر تخت بفیروزی بخت</p>	
<p>بر آورد رخ از گنم پلنگ بر آراست از فرخود تاج و گاه بغسردین آمد دم کرده نا یراندند شادان سوی قندار ز مردان و گردان برآمد بزمین بره بستن دشمنان از گریز بجستند و بسیار کم یافتند تهی کرد یکباره آن مرز بوم که برگز کس از وی نشانی نیافت به فیروز مندی برافراخت سر در آمد جهاندار در قندار</p>	<p>چو فرمان ده تخت فیروزه رنگ بگردون برافراخت زرین کلاه بفرمان سلطان کشور کشا شبه و سروران و سپاه و سوار بفرمان شه یک تشون گزین براندند از پیش شه تند و تیز بچستی دمان زود بشتافتند شستند کمان مرد با بخت شوم سوی کرک و کچ و مکران شتافت ازین آگهی مشاه فیروز فر بفیروزی و فرخی کامگار</p>

در آمد بشهر اندر از سوی راه
 همه شکر از زحمت و رنج و درد
 دو هفته به آسودگی برگزشت
 بیابان نشینان بردشت و کوه
 نهادند گردن بفرمان شاه
 همه شهر و کشور بشه رام شد
 بفرمود ناگاه آراستند
 بدستور فرمود کای نیک را
 بر آرا یکی تخت بازیب و فر
 یکے تاج پر مایه گوهر نگار
 یکے بزم آراستند چون بهار
 بنخوان سروران و سپاه مرا
 تماشا تیان را در آن بارده
 وزیر خردمند نیکو نهاد
 همه سازشاهی فراز آورد
 بروزهایون شبه نامور
 با یوان شاهی در آمد ز راه

که آید به برج شرف مهر و ماه
 بشهر اندر آسود و آرام کرد
 سپاه و بنه جمله آسوده گشت
 ز هر سو در آمد گرد و نا گروه
 بجان برگزیدند پیمان شاه
 فلک یاورد و چرخ بر کام شد
 همه شهر و برون به پیر استند
 در ایوان شاهی سپرد از جا
 چنان چون بود در خور تاجور
 که باشد پسندیده تاجدار
 بر آرا به جشن من ای نامدار
 که بیند فستر کلاه مرا
 بدرویش محتاج دینارده
 بفرمان شه جلد انجام داد
 پئے فرخی روز فرسخ گزید
 بر آراست خود را بتاج و کمر
 نهادند بخر و انی کلاه

بر اورنگ فرماندپی با نهاد
 بزرگان خوردان و سالار در
 چنان بر سر شاه میریختند
 جهان شد بفرزندگی پر خروش
 در آن جشن از بهر خدمتگري
 بهر استگري ز بهر شهنمى
 همه و مهر با چتر گوهر نگار
 رقم زد و عطار و بفرمان شاه
 کمر بسته بهرام چمن چاکران
 ز حل روی غم را بر بند و دقیر
 نوای دل افروز را مگر ان
 از آن خورمی با که در نهاد
 با نند با کام دل تا دو ماه
 همه مرز بانان و اور زمین
 در آمد ز بهر سولسی تاج و ساو
 ز سر باز شد ساز لشکر درست
 شد از جشن شادی چه آسوده گشت

فلک پایه تخت را بوسه داد
 شاره آوریدند گنج و گهر
 گدایان از آن توده انگیختند
 که بر آسمان شد ملک را کبوش
 کمر بسته آمد دوان مشتری
 بنادای ز جان جهان کاست رنج
 رسیدند پروردگه شهریار
 بگیتی ز فر کلاشس پناه
 در آمد بخدمت پرستی دوان
 ز سر شد جوان باز این چرخ پیرو
 گذر کرده از گنبد کبکشان
 صراحی لب جام را بوسه داد
 جهان بان و دستور و خیل و سپاه
 به سووند بر آستانش جبین
 ز روسیم پرگشته در چرم گلاو
 سواران و سپان همه تندرست
 سوئی غزنی و کابل آسوده گشت

تا صفا است که از کشته رها گزند هم از آستان سخن

بدستور با سروان سپاه
 سپهبدار سر جانکین و وزیر
 بفرمان شهبه سوی بار آمدند
 ستایش ستووند بر روی شاه
 بفرما که فرمان گذاریم ما
 جهاندار بر سروری را که بود
 بگفتا که ای نره شیران من
 بدوشینه پیشم رسیده آمد
 بداندیش من در پراس است زیم
 زمینیان زبون گشته ناچار و ^{چار}
 قشون ما که در لشکر دشمن است
 بغزنی یکدیگر پوز او کرد جا
 دگر پورکان نام او اکبر است
 خود او مانده تنها بمیدان جنگ
 کنوده است بگام کین خوان
 سپهبدار و دستور نام آوردن
 گرفتند بر شیر یار آفرین

یکے انجمن کرد در بارگاه
 دگر نامداران بر ما و پیر
 که لبسته خدمتگذار آمدند
 که باد اب تو قره تاج و گاه
 بفرمان شهبه جان سپاریم ما
 ستانید چند آنکه باید ستود
 دلیر و همه شیر گیران من
 ز کابل بمن آگهی آمده
 دلشن کشته از ترس تنیم و نیم
 در آمد به در بند بالا حصار
 سوا خواه ما و همه با من است
 پیاد لاری و در خرو بست پا
 گنبدیان راه در خیر است
 بنا خواه و خواه از پی نام و ننگ
 بد ان سو یکے لشکر آراستن
 کشادند بر پانچ شهبه زبان
 که بے تو سباد اگلا و گلین

<p>جهان را به بدخواه تنگ آوریم به پیش جهاندار فروزمند بران باره و در شکست آوریم بکام تو باد افلاک بر مراد</p>	<p>سپه بر فرازیم و جنگ آوریم بنجم گمدهش در آریم بند همه خانانش بدست آوریم دل شاه زندگیش از او باد</p>
<p>آگاه شدن میر کارشان و تسخیر قندمار و عزیمت راندن سپاه بغزنی و کابل باراوه کارزار و راستن بالا حصار</p>	
<p>که فیروز شد شاه بر قندمار همه کشور آرد زیر نگین که شهب را کله تا سر راه شد که شد مغز آمان ز مردی تپی ز داور زمین تا به بزرگ پرات بشه جمله پیوسته شد کیره بر آمد برون سوی ایران و آ بکنیم ز بر سو کمر بسته اند فراهم به نزدیک شد صد هزار</p>	<p>دمان آگهی رفت پر دیار کنون لشکر آرد بکابل زمین امیر دلاور هم آگاه شد ز صرباب و کاکر گرفت آگهی ز بولان و تا کو مبار قلات همه دشت بانان کوه و دره کین دل سپیدار از قندمار کسانیکه از دست من خسته اند ز مردان جنگی سپاه و سوار</p>

کنون شاه آن لشکر جنگ جو
 سپه پارازین اگهی شد درم
 بسجید کاین چرخ فیروزه رنگ
 چه گردش کند گنبد تیزگرد
 ز خوششان بر آراست یک انجمن
 سران سپه را بهم باز خواند
 زنده داستا نهاد آورده یا
 بگفتا که آن خسرو کینه ور
 به انبوه یک لشکر به شمار
 بهر بوم دیرانش انداخته
 بکوه قلات و بد اور زمین
 و ز قندمار و همه آند بار
 همه خانان کهن دل بوخت
 چو آسوده شد زان همه رنج و در
 فرادان سپه را به بخشید ز
 بدویار شد یک پناه فرنگ
 بجنگ اندرون وان سپه چو سیخ

به غزنین و کابل نهاد است رو
 زانندیشه آمد دل او به غم
 بر آشفست بر من لبان بلنگ
 چه رنگ آورد این خم لاجورد
 که بودند پیوسته چون جان بتن
 بر آنها سخنهای بسته راند
 گذشته جفاها زبید او داد
 و گراندران کینه بر کرد سر
 دمان تاخت آورد بر قندار
 سرنیزه از چرخ افراخته
 چه آتش دراکند از ختم کین
 برو باز شد از بد روزگار
 جفا دیده مهر او بر بدوخت
 بشادی یکی جشن بر پای کرد
 بنام اوران داد گنج و گهر
 بنجنگ و بتر سپه شیر و نهنگ
 بار و همه آتش از تیر و تیغ

<p> نه کوه آوردن آب آنگ نشان که آتش زند در بی خانمان چه خواهد از آشتی مهر و با تنگ تر کرد روی زمین ز هر نامداران پر پیرو و مان نه یک تن ازین نامداران بجای نیار و فسوس و دریغ مدارید از دل اندر نهفت بیدان کین چون ز بر و تنگ در آید سر پر و بر ما بگرد ز خورد و بزگان بر آمد خروش با بر ستادش پیش امیر مگر بر کس آورد پاسخ با همه خویش و پیوندگان تو ایم بفرمان تو هست پیمان ما بیدان مردی بگویم سخت بدانیش را سر بگرد آوریم </p>	<p> زمین سوز و از آتش جنگشان کنون کرد و سوی کابلستان بگوئید ای نره شیران مرد که دشمن فراز آمد از راه کین بکین کین نو کند کارزار رمانی نیابد کس از تخم من کشد جمله را یک بیک زیر تیغ بسنجیده گفتن بر آید گفت بگوئید یکبار بر نام و تنگ و گرنه رمانی نباشد زورد چو گفتار سرور در آمد بگوش با پاسخ گری جمله بر ما و پیر زبان گر چه بادل نبود آشنا بگفتند ما بنده گان تو ایم فدای تو با و اسرو جان ما بکین حبتن از دشمن شو بخت بکین خواستن یک نبود آوریم </p>
--	---

برو ز اندرون جنگ شیران کنم
 مگر بیزور بند بالا حصار
 همه مخا نمان را در انجا بمان
 گزین کن بیدان یکی جای جنگ
 بفرما که تا سوی غزنین و بست
 نگهبانی شهروان دژ کنند
 بفرمان حیدریل نارسار
 دو بازوی بدخواه تو بسته باد
 سپهدار بر چرب گفتارشان
 بهامان شایسته کارزار
 یکی لشکر تازه و چیره زور
 ز هر گونه آراسته بندوبست
 کنون جنگ غزنین در آمد پیش

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

به شب خون نبرد و لیران کنم
 سیکه استواری بکنم استوار
 و مان لشکرت را بیدان بر آن
 جهان کن به بدخواه خود نازنگ
 رود لشکری تازه و تند رست
 به سالارش از جان و دل بگردند
 بدشمن در آرنجیک گیر و دار
 سر بد سگالان تو خسته باد
 نپی برد بر راز و اسرارشان
 ز هر گونه آراست بالا حصار
 بغزنین روان کرد نزدیک پور
 پراز کینه چون شیر زیر نشست
 قلم گرد و از در و او سینه ریش

نهضت شاه از قندار بغزنی و کارزار
 با حیدر نامدار و انهدام حصار به پورش
 و نقب گرفتار شدن حیدر نامور و درام پنج و پنج

نویسم درین داستان گزین
 سحر چون سپهدار خاور سپاه
 جهاندار با لشکر جنگ جو
 غریبین کوس بر شد بکار
 سواران مروان میدان کین
 شد از شور شیور گیتی ستوه
 چو رعد خروشان هدایای کوس
 سپه چون روان گشت از قندار
 همی راند لشکر بیلا و پست
 درخشیدن ساز و کمر و سپاه
 ز نعل سواران نامون نورد
 ز انبوه توپ و هجوم تفنگ
 گرانبار گردون بخروار را
 بگردون میدان چو پرخاست کرد
 به تنگ آمد از مردمان و نشت کرد
 بر آنگ غزنین همی راند شاه
 بهر جا که لشکر رسید فراز

که آید ز هر سو بمن آفرین
 بکین سوی برج کمان کوراه
 سوی غزنین و کابل آورد
 سپه را برون راند از قندار
 کجیم بر کشیدند بالای زمین
 بجنبید صحرا بلرزید کوه
 پی پیچید در گنبد آبنوس
 برو خیره شد دیده روزگار
 غبار زمین بر هوا پرست
 نمودار شد برق و ابر سپاه
 سرو پشت ماهی در آید بدرد
 جهان پر شد از اثر و نهمنگ
 بیار اندرون بسته انبار را
 رخ ماه و خورشید را تیره کرد
 زمین گشته از سم اسپان ستوه
 به تنگی چنان لشکر کینه خواه
 ز بدخواه اندیشه کردی دراز

که آن پیل تن کو بغزنی دست
 گزیده دلیر است و پور امیر
 کند و کمان دارد و گزند تیغ
 بر آید اول شکر از بهر جنگ
 به تندی در آرد یکے ترکناز
 سپه گرد و آزرده از دست او
 در آیدون شب گرشنبون کند
 سران سپه جمله اندیشه مند
 بر اندند در پر نشیب و فراز
 غبار اربابها گرفتگی نمود
 ز آقایی دشمن فتادی خورد
 به پس ماندگان کس نه پرداختی
 سپه و زوشب چت بسته کرد
 کهی آوران مانده از دور دو
 بارانند دون مرد پیل شتر
 برخت گزین خمیه های بلند
 بدیشان دران راه صحرا و دست

کجا نام آن نامور حیدر است
 بمیدان مردی پیل شیرگیر
 سنانش گذر کرده از تیره میخ
 در آید بر پیکار با نام و ننگ
 کند کار کوتاه مشه را دراز
 رمانی نیاید کس از شست او
 ز خون روی نامون چو جیون کند
 بدل اندر از بیم جان پرگزند
 ز جایی کین گاه جو یای راز
 رخ مردم از بیم کشتی کبود
 برون میشد از مغز جان را و دوش
 تنش طعمه با کرکان ساختی
 کسی را با این نمیرفت سر
 کبی کرد افزونی گاه و جو
 چه اسپ و چه استر چه گاو چه خر
 بدرماندگی آتش اندر زوند
 ز راه و زبیره سپه میگذشت

شتابان بریدند راه و راز
 سپه چون به نزدیک غزنی رسید
 دمان پیش حیدر رسید این خبر
 بگریزدن برآمد غباری چو ابر
 سپه از آرزو چون بکشود چشم
 سپه وید مانند دریا بپوشش
 بگردان بفرمود آن نره شیر
 بخوایم زاید پی نام و ننگ
 چه گوئید چو نت رای شما
 دلیران افتان درین داور
 همه شور بختان گرد تا گروه
 ز کردارشان نامور شد در دم
 سپه چون بسالاریاری بگرد
 بماندند همراه او در حصار
 شد و لشکرش همچو شیران نر
 روان کرد پیرامن در سپاه
 سپه اندر انداخته کان شیر مرد

نه خواب و نخوردن نه آرام و ناز
 در و باره او در آمد پدید
 سپاه و شه آمد درین بوم و بر
 زمین پر شد از لشکر شیر نر
 برافروخت رخسارایش زخشم
 بر آورد از کینه برسوخروش
 که بر کینه تا دشمن آمد و لیر
 بمیدان چو مردان فزایم جنگ
 بداندیش بگرفت جایی شما
 نگر و ند با او کسی باوری
 نهادند سردر میان و کوه
 فرو مانده در کنج اندوه و غم
 در روز فرو بیت با سرخ مرد
 تنگ مایه مردان کم از یکبار
 در آورد نزدیک غزنی گذر
 بگردش یکیک مال زد و همچو ماه
 بر آید برون گر بدشت نبرد

بکین خواستن فتنه برپا کند
 در اندیشه بودند بر ما و پیر
 دو ان آمد از سوی کابل رسد
 سپهدار کابل ز یغان و غور
 همه کینه و راز پنهان نام و تنگ
 چو آن لشکر آید شتابان ز راه
 ز دو سو دلیران پر خاش جو
 ازین آگهی شاه و کیر سپاه
 ز ادای بدخواه جویای جنگ
 ستون علم بر نه افراختند
 بجای ایستادند بر بسته بار
 ز زمین کس نیامد فرو بر زمین
 ز هیچ ره و تایش تند بود
 دمان ناچریده نه مان و نه آب
 همه خسته و مانده و کوفته
 در اندیشه ما تا چه آید به پیش
 چو خورشید ازین دشت زنگارگون

ز خون روی صحرا چو دریا کند
 که چون بگذرد گردش ماه و تیر
 به شاه دیلان آورد آگهی
 سپاهی روان کرد نزدیک پر
 بمیدان نبرد و بدیدان جنگ
 برون آید از دریل کینه خواه
 در آمدند بر لشکر شاه رو
 پر اندیشه گشتند از کینه خواه
 چه شاه و وزیر و سپاه فرنگ
 به خرگاه و خصمه نه پروا خند
 همه بار و بگناه مرد و سوار
 دلیران کمر بسته بروشت کین
 همه گشته از مانگی مند بود
 نه جان یافته راحت از رخ خواب
 هم از رحمت و محنت آشوبه
 بمیدان از آن دشمن کینه کش
 در آمد بدژ بند مغرب درون

فرو بست شب سایبان سپاه
 سپاه و سپیدار از کم و بیش
 یلی بود از سرورین و رنگ
 بر جانکین گفت گای سپاه
 همه باره و در زین بر کنم
 بدو گفت سرور که ای پشیمار
 بفرمان او آن گوشیر ز
 بکارش بر آنکو که دانا بدند
 کزین کرد همراه خود چند کس
 روان شد سوی باره و زد و
 خرامان همرفت بر مان و دو
 پاسبگی گفت با هم مان
 و بیان بفرمان آن شو مند
 سبک چیت و آهسته در کار پیش
 گوی زیر بنیاد و در کافتند
 فتنه کشیدند تا دور تر
 به لار گفتند گای نامدار

ز اختر گردون روان شد سپاه
 فرودمانده بودند در کار خویش
 خردمند و انا با این جنگ
 بفرما که من تا بوقت نگاه
 بد زبان و در آتش اندر زخم
 بکن آنچه دانی با این و کار
 بر خفت مشیبه بر آراست بر
 تو مند و تند و توانا بدند
 فرو بسته در سینه راه نفس
 نهان در شب تیره از دید بان
 و آمد به نزدیک و ریند زود
 سبک رخنه کند به اندر نهان
 بکار آوردید بدیل و کلند
 گرفته کند بدن لقب پیش
 بیابوت و با لقب انباشتند
 و ز آنجا بشکر نهادند سر
 سپهر را بفرما که سوی حصار

بیورش در آینه چون شیرین
 ز شب بود هنگام بانگ خروس
 سپسته از بهر یورش کمر
 ز مردان و گردان جنگی سوار
 خود کوس بر خاست از هر طرف
 بر آمد خردش بیا و برو
 سر پرولان بر ز پیکار شد
 شد از توپ تند خردشان خروش
 شب تیره و برق آواز توپ
 زمین شد ز زخم نکا پوسته
 جهان تیره و آسمان بود تاریک
 گو لقب را آتش اندرزوند
 زمین را ز میت بدرید مات
 در آمد همه باره و در بنجاک
 بر آن باره از پاسبان بر کمر
 دو سوز پرور و در خاک و سنگ
 نظاره ز میت چنان در بخت

که لقب آورد باره و در لب
 نه بکشوده در گنبد آبنوس
 بفرمان سالار فیروز فر
 بیورش در آمد بیرون شش هزار
 دلیران بمیدان کشیدند صف
 بگیرد بهمان و بنا زود بود
 تو گوئی قیامت نمودار شد
 فلک را از آن همه بدرید گوش
 بجان دلیران همیراند زوب
 بدرید از گوله خندان کوه
 که بیدار شد فتنه کارزار
 تو گوئی فلک بر زمین برزوند
 بلزید بر خود تن کوه قاف
 بر آمد غبار از سمک تاسماک
 تن و جان او صفت برسان بود
 بسی زنده رفتند و در گور تلک
 خزانده بیرون پاسبان داشت

<p>دلیران سوئی شرکت از آمدند سپهدار حیدر میل ناموز در آمد و مان کردن افراخته چو شیر زبان بسته از سلسله بشمشیر و خنجر بر آورده دست چو برقی که بر سو در آرد گذر بیا کرد از زخم شمشیر و تیر بگرزگران دست افراخته دلیران پورش گرو جنگجو براندند از دژ برفن ناگزیر دگر باره گردان بانام ونگ بتوپ و تفنگ آتش انداختند</p>	<p>از ان رخه دروژ فراز آمدند ببند دلیران بر خاشخ بکف تیغ خیم انگنی آخته ویا گرگ افتد دراون گل سردان را سپیکر و با خاک بست زند آتش اندر همه خشک و تر بمرداگی سخت یک دارو گیر بسپشته و خسته انداخته نم تاب آوریدند بر جنگ او دلیران از ان سختی دارو گیر کمر سپورش بستند تنگ یکی برق پر شعله افراختند</p>
<p>بر خاستن شاه کینه خواه بر پورش دوم و نام کام بر آمدن براه</p>	
<p>چو تندر بر آمد ز هر سو غریب همیرخت گوله بان بگرگ</p>	<p>زیمیش جگر آب شد نه دیو اجل زخمه میراند بر خود و ترگ</p>

<p>ز بیرون بدندان خون ریختند چو شیری که آید بروی شکار بدشمن همیراند شمشیر تیز بفرق و بیابان و بدوش و کمر بسی سینه را روزن از تیر شد بسی گردن شیر مردان خست سرخش سینه ما و ای کرد پی جنبش جان شد خریدار مرگ پس راند حسرت بجان پدر و گزشت از کینه بر بسته شد ز در بار بیرون لشکر براند</p>	<p>قیامت ز بر سو بر انگیختند گوشه دل حیدر نامدار ور آمد دمان بادل پرستیز چکا چاک زوزخم تیغ و تبر کنندش بمردان گلوگیر شد بگرزگران و بر نیروی دست خندش دل دشمنان جا بکرد چنان گرم ترگشت بازار مرگ پدر راز دل رفت مهر پدر بدندان از کشته داشته شد بر آنکس که با جان و تن زنده ماند</p>
--	---

یورش سوم و قتل مردم و بند حیدر نامور

<p>برآمد ز کربانی لشکر فقیر نمودند بر پا و گرسختن بدن دار یکسر جهان تار و تنگ کز تیره شد دیده مهر و ماه</p>	<p>سوم بار بر یورش و دار و گیر دلیران پیر از کین و سر پرستیز شد از زخمه توپ و زخم تفنگ شان و دود خاگردون سیاه</p>
--	--

در آمد سپه اندرون حصار
 سرفراز حمید ریل شیر مرد
 بگردان گران سنگ پر کرده دست
 بهیر اند بر سو بکین تیغ نیز
 دلیران که بودند همراه او
 بمیدان سر جهاد آمد بگرد
 همه خسته و گشته و گشته بند
 ز گردان مردان بند کس نماند
 سپه دار تنها دران داوری
 همیزان شمشیر چون شمشیرست
 تپه ماند دست یل نادر
 فروماند بر جای خود همچو کوه
 گرفتند گردش دلیران هزار
 بر او بر فکندند خشم کنند
 سپه دار در بسته اندر کنند
 کشاده در دشت به نیردنی بخت
 بدتر بر چه بود از سلاح و سلب

دیگر تیر نشد آتش کارزار
 چو شیر ز بیان ناخت اندر نبرد
 سپه دران کرده هر خاک بست
 در آورده در دشمنان رستخیز
 دران رنج و سختی برخواه او
 فلک کشت بر جان شان تند کرد
 به تیغ و سنان و بجم کمن
 که فرمان تیغ اجل بر نخواند
 فرومانده بی یاور و یادری
 بناگاه شمشیر او بر شکست
 ز آلات کین برسد کارزار
 تمهیدت و تنها و دور از گروه
 که شد تیره بر روی رخ روزگار
 کشیدند و کردند او را بنده
 علم شد بر آن باده و در بلند
 بغارت را بودند سامان و رخت
 بسی بدیدند و دروم و غراب

فراوان زرد سیم و گنج و گهر
 ز اسپان رهاورد نامون نوز
 سزاسرجه را بفرمان شاه
 به بند اندرون حیدر صف شکن
 همین است کردار گردان سپهر
 گهی ناز و عشق است و شادی و نغم
 فلک را همین است آئین کار
 فراز و بناج و نواز و گنج
 و فایش کس رسم جاودانیت
 چو فیروز شد شه بر آن سرزمین
 بزرگان دخوردان همه خیل خیل
 ز بهر کوه و نامون شعبان در
 روان پیش خسرو دراز آمدند
 به پیش سریرش نامور
 شه از شادمانی چو گل شکفت
 نوازید و بخشیدنی بر نمود
 بگفتا شما بندگان من ایبه

زویبای ابریشم و رخت ناز
 شترهای ییختی همه کوه گرد
 بتاراج بودند خیل و سپاه
 روان شد بزرگان بسوی کن
 گمراهش مهر است و گم نشی ز بهر
 گهی کین و پیکار جنگ است و وز گم
 مانند بهر و کین پایدار
 ستانند به سختی رها پید برنج
 بیاداریش هیچ امید نیست
 همه کشور آمد بزییر گلین
 بپه خدمت شاه گردند میل
 کشاورز صحرا نشینان همه
 پیران پدید و بانیا آمدند
 زمین بود داوند سووند سر
 سرجو با مهر خود کرد جفت
 فراخورد بر کس بدان سان که بود
 بخدمت پرستندگان من ایبه

<p>فرازم سرنامداران بلند دویدند بروند بر در گمش سوی کابل آورد آنگ راه ز مردان میدان کین سه هزار درفش سپه سوی کابل فرشت پیش امیران یل نامور همین گفت ای سرور نامجو سردایش افسرماه شد</p>	<p>نیارم بجان و تن کس گزند حمه مرزبانان بهر پیشکش بغزنی پوشد کار و نخواه شاه گزمین کرد از ان لشکر نامدار بیامر سپرد و بغزین گذاشت درآمد ز غزنی نوند سه زور شتابان درآمد بنزد یکا و جهان زیر فرمان بدخواه شد</p>
<p>اگاه شدن امیر از تباهی غزنی و گرفتاری حیدر شیرگیر و رسیدن اکر نامور از کوه خیمبر لعلت ز برداون کینه و زبان و رفتن شدن او به پند</p>	
<p>گرفت آنحصار و همه بوم و بر بشک و ترش آتش کین فکند بنامرد می بید سرنخ و فوس به پیچید و از سرخ کارزار نماند در دل ز مردی مشکوه</p>	<p>درآمد بغزنی شب کینه و همان باره و تر زین بر بکند دلیران بر خیل و هر یک الوس نهایی به بدخواه گشتند یار نهادند سرور بیابان و کوه</p>

به همپایه پور تو ای نامور
 بمیدان کین جمله پایان کار
 سرافراز خیدر از ان دارو گیر
 فراوان بکشت و فراوان بخت
 بگو بیدین گرز و کیند کمان
 ز تندی و نیروی بازوی برو
 فردماند از چالش دارو گیر
 در آمد بتاراج چیزیکه بود
 بغارت در آمد همه مال و زر
 چو این آگهی شد بکوش امیر
 تهنه چند نالان رسیدند زار
 بنویان سخن را شنید پیش
 پیمان پهلوان اکبر نامور
 ره لشکر دید بر بسته بود
 فلک روی میر از رخس بر ستا
 کدام آن جفا کار ناپاک دین
 تنش ننگون گشت رویش کبود

ز تندی و بسندی دو پانصد نفر
 همه گشته گشتند در کارزار
 بشمشیر و خنجر کوه پال و تبر
 فراوان سر آورده با خاک بست
 شد از پنجه دست او فو پیکان
 چو بکشت شمشیر او در نبرد
 تهیدست در و ام دشمن اسپر
 بر آمد از ان کشور و مرز و دو
 پیمان گنج مای فرو بسته در
 جهان شد بچشم اندر دلش چو قیر
 بیک محفل بسته تا بوت دار
 فراز آمد از سوی دیگر خروش
 نگهبان آن راه و کسار و در
 دل دشمن از دست او خسته بود
 بدانندیش بر جان او دست یافت
 بدو زبرد او از سر چشم و کین
 روان گشت خون از دملش چو در

نمودند تا لان بصدور و آه
 زبا اندر افتاد پیوش و گشت
 سپایش همه گشته بپا و سر
 همی مرده وارزش بدوش و سر
 و می نیم جان است بجا و نوش
 بیابنگر و بر سرش کن گذار
 سپید چون این ماجرا بر شنید
 در انداخت بر خاک تیره کلاه
 در افتاد بر سر پیر نخت خاک
 زور و دود و پود و لاور جوان
 بر پیش خداوند جان آفرین
 همی خواند کای بر تر از پیش در
 تو دانی که بد خواه با من چه کرد
 ز جور بد اندیش و درد پسر
 یکی راز دشمن در آید گزند
 و گویا بد اندیش شورید پسر
 همی خواهم ای داور داور
 کجا بود آن اگر با مدار

که شد اختر نخت دولت سیاه
 از آن درو بیاب پیوش گشت
 نهادند بر سورش رخ ره گذر
 کشیدیم پیش تو ای نامور
 نه یارای گفتار و روز پیوش
 بسیاد چشمش چنین خیره کار
 ز حیرت گریبان خود بردید
 ز درد جگر سخت بر کرد آه
 بجای گریبان جگر کرد چاک
 همی زار تا ناید و میزد فغان
 همی سودر خسار خود بر زمین
 نماند بجاکس تو مانی بجای
 جفایش ز جانم بر آورد گرد
 همی نالم از داور داور
 گرفتار کردش بزند ان و بند
 بزیر جفا خسته کردش جگر
 بر این خسته جان باش فرادرس
 بزیر جفا مادی پر فکار

بسی را لگان جان به بخشی بر تن
 بزاری در آمد سویی پور خوش
 روان کرد از دیده خون جگر
 همگفت زار ای جوان دلیر
 شکستی سرو پشت بازوی من
 ندانم بدانندیش با توجه کرد
 بجان تو اختر چه بازی نمود
 چرا همچو بیوش و افسرده
 چه آن ناله ما و خروش بدر
 بهوش آمد و دیده را باز کرد
 پر را همگفت کای مهربان
 درمان یکے چاره سازی کن
 ازین گفت او شادمان شد پر
 بفرمود از بخردان هر که بود
 پزشکان دیرینه و پوشمند
 بچاره گری جمله پیش آمدند
 مسیاد می برده در کار ما

به بخشی بمن جان فسد زنده من
 بر بند سر و سینه از دور لیش
 رخ خود بود او بروی پسر
 بدینان چرا آمدستی بزیر
 بخشی ز جان تاب و نیروی من
 سر نامدارت چرا شد بگرد
 چه سان دشمنت حید سازی نمود
 ندانم که خود زنده یا مرده
 ره آورد اندک بگوش پسر
 برخار او شد روان آب زرد
 بسی دیر مانی خوش و شادمان
 تن خسته را جان نوازی کن
 تو گویی که جان یافت دیگر ز سر
 به تیمار درمان در آمد زود
 طبیبان دانا و دانش پسند
 بدان آن سینه ریش آمدند
 درمان بسی کرده تیمار ما

بدار و نمودن در مان درست
 چو آسوده شد آن بی شیر زاد
 ستایش گزین پیش پروردگارا
 گذارید و بخشید آن نامور
 زغم خاطرش شادمانی گرفت
 گزین کرد یک بزم آراسته
 بخوان بر شستند پور و پدر
 چو آسوده شد خاطر از خوردنی
 زویرانی شهر و آن بوم و بر
 ز نامردی خویش و خیل و تبار
 همه یک بیک بر شفت از پدر
 که ای نامور سر فرسراز
 تنت خورم و خاطر ت شاد باد
 نه بینی بچشم اندرون روی با
 بر آرم یک شکر فرسراز
 پتیر و کمان و شمشیر و نیز
 بهر جا که گرزگران بر زخم

که شد چاق و آن نامور تند رست
 پدر شد ازین فرود خندان شاد
 میجی سود سر سر و بر بادار
 سپاس خدا و بمحتاج زر
 بجان سپرزندگانی گرفت
 خورشهای شایسته و رخواسته
 یک نامدار و دیگر نامور
 در آمد ز غزنی سخن گفتنی
 ز تاراج گنجینه و سیم و زر
 ز بند برادرش در گیر و وار
 چنین داد پاسخ بی شیر نر
 دولت را مباد از گیتی نیاز
 روان تو از رنج آزاد باد
 ز اندوه حیدر نباشی و ز شرم
 در آرم به بد خواه تو تر کتاز
 فرازم بدشمن یک رستخیز
 اگر کوه باشد زین بر کنم

سدر شاه ارم بتم گفت
 به بدم دوست شه شور بخت
 برون بر کشم پائی حیدر ز بند
 ازان لشکر و سروران قشون
 سپید پوشند از و این سخن
 نوازیه و گفتا که ای شیر مرد
 من و تو بیک لشکر پرستیز
 به بدخواه خود گر شکست آوریم
 همیگفت و میکرد سوگند یاد
 بفسر مود تا خیمه بارگاه
 سدر راه غزنی به شت نبرد
 بمیدان سرا پرده چون شب سپا
 سروران سپه را بخواند
 ز غزنی یکے داستان یاد کرد
 ز کین شه و وز سپاه فرنگ
 که از روی دشمن به پیچیده و
 ز ناراجی کشور و گنج و زر

بزندان در ارم بزنجیر و بند
 بیارم سپارم بتو تاج و تخت
 کنم جان بدخواه او را انترند
 همه را کنم غرق در پای خون
 ز شادی گلچید در پیرهن
 بکام تو با و افک ره نورد
 در ارم بر کینه و رستخیز
 همه نام مردی بدست آوریم
 بکین خواستن سخت پیمان نهاد
 فرازند بیرون ز کابل براه
 بمن گرد آیند گردان و مرد
 سپید و ران خیمه آمد بجا
 همه ماجرا پیش آنها براند
 بد پیش آنها فسر از مرد
 ز مردان نامرد بی نام و رنگ
 برانند نامردان سوسو
 جفا تا که بر حسب نامور

<p>که بر کار او آسمان ننگشت بر آورد از دل یکجک آه سرد ز هر سو فکندند پاسخ به بن سدر دشمنان تو بادا بگاز سبادا بگفتار تو سرد ز نش بهر درد دوران ده ماتوئی ز فرمان تو هیچکس گذریم بدو خانه زین او کور باد</p>	<p>ز جور بد اندیش رفت و گذشت سر اسر بیان کرد با سنج و درد شنیدند پرمایگان چون سخن نمودند کای نامور فسر از ز تو دور بادا به بد کنش بهر کار فرمان ده ماتوئی بجان و بدل جمله فرمان بریم دو چشم بد اندیش تو کور باد</p>
--	--

شکر کشیدن شاه از غزنی بکابل و بر همی
 شاه امیر و تبا همی او از تقدیر

<p>بمیدان پیانگشت زین درفش در آید دمان سوی کابل براه صدای بز بر آید از چرم خام بغرید چون از دمای سترک فلک را از ان صدمه بدید گوش سر و بر بچوش بزین کستان</p>	<p>سحر کاز سر ابروه گاه بگوش بغر سود خسر و که یکسر سپاه چو تند رخ و شهید روئینه جام در آید بدم کوه نای بزرگ بدریای آتش در افتاد جوش کشیدند و کردند و کوان</p>
---	--

<p> سرخ محسّر آمد به نیلی پرند سرخاک تیره ز گردون گذشت سوی راه کابل ز غزنی برون براندند بر کینه و کارزار بنزد یک کابل سرا پرده کرد که بروشت کین خیمه شاه شد بدل کینه پر کرد و سر پر ز غم بر آورد یک لشکر کینه ور همه خیل افغان بخود کرده رام بسی شاهان کرد و آسوده سر چو شیران نراز پی کارزار بروگرد آمد گرد و ما گروه دل آگنده از کین و سر پرستین ز مرد و ز گرد و سپاه و سوار بر آراست چون لشکر نامور یکے سخت سوگند آورد یاد بان سان ز دشمن شوم کینه کش </p>	<p> غبار زمین شد بچرخ بلند زان بوه لشکر و آن پهن دشت بره اندر آمد سپاه و قشون چناندار و آن لشکر نامدار به تندی چو آن لشکره نورد امیر و لاور هم آگاه شد ازین آگهی شد سرخ او و دم ز مردان و گردان چو شیران نر تزلبا شو چند دل و خیل غلام همه را به بخشیدن سپهر و زر گذین کرد یک لشکر نامدار همه مرزبانان صحرا و کوه رسیدند بر در گهش تند و تیز شمار سپه رفت تا چل نرا امیر سپهدار فیروز نسر بکین خواستن آن یل شیراز بفرمود آن سرور شیرانش </p>
---	--

تمام بمیدان سپه را بجا
 سر حیدر نامور را از بند
 به بنیم اگر شاه را روز جنگ
 و گر شاه آید پسر خ بلند
 نهان گرد شود درین غار کوه
 بگرزگران و بنوک سنان
 بمیدان در آیم چنان کینه خواه
 بگفت و بر آراست از بهر جنگ
 از واگهی سفت نزدیک شاه
 امیر سپه دار و پورش دلیر
 همی آید از بهر کین خواستن
 ز آگاهی ترک و ناز امیر
 همه را سر مردمی گشت پست
 پرانند شد جان شاه و سپاه
 که آن کینه و بچه نراژ و نا
 در آید و مان چون یک تیره بر
 به نیزه شکافه جگر گاه را

بمالیم سر دوران ز بر پا
 بر آرم فسر از م نگاه بلند
 تنش بریدوزم به تیر خوندگ
 در آرم سرش را بنیم کند
 بزخم عمودش در آرم ستوه
 کم شک بر روی زمین وز ما
 کم دشت دریا ز خون سپاه
 سپه را کین خواستن بید رنگ
 که بر کینه شد تمدان کینه خواه
 ز کابل بر آمد چو دوزخ شیر
 بر د انگلی جنگ آراستن
 شتر و لشکرش جمله بر نا و پیر
 در افتاد تب لرزه در پا و دست
 که چون بگذرد گوش مرد و راه
 بمیدان کین است ابر و بلا
 بغر و بمیدان بسان نیز بر
 سناک افکنده افسر و گاه را

به تنه‌ی فراز و یکی کارزار
 همه گشته از جان و تن نا امید
 سر اسیر سپه شد بر اسان ز بیم
 ازین و در و یکسر بران سپاه
 نمودند گامی خسرو سرفراز
 ندانیم کویو یا از پور است
 سرخ او مگر برق جانست و بس
 سپه از همیشه بلرز و همه
 ازین پیشتر لشکرش را بشاه
 رؤس پهلوانان او سر بر
 همه بر خسرو پرستی نهان
 نمودند بر دست و خنجر شاه
 کنون است هنگامه رستی
 بغیرا که پیمان گران سپه
 برآیند از نزد او همچو دود
 و گرنه همه لشکر از ترس و باک
 بچو شده اینهمه گفته تا بر شنید

نه بخشد بجان کسی زینهار
 ز اندیشه شد روی مردم سپه
 دل جمله از ترس تیغش دو نیم
 پیر اندیشه رفتند نزد یک شاه
 شد از بیم دشمن سپه و در گزار
 تنگ بلا یا که شیر نراست
 که برگزنیار و بد و تاب کس
 زمین را ز کنیش نور و همه
 نهانی همی بود پیغام راه
 بدل جمله از رده زان کینه و
 بسوگند و پیمان های گران
 که یکسر با شدند با او پراه
 نیازند بر عهد خود کاستی
 ز روی بد اندیش چیده سر
 در آیند در خدمت شاه زود
 ز اندیشه بیم گردد هلاک
 سپه را بر از بیم بدخواه دید

بفرمود یک پایدار می کنید
 که او مرد و اینها همه مردم اند
 ندستم باندیشه نمی دراز
 قسمت بهمان رازوار نهان
 به پیمان پشوی بخوام بر راه
 نهانی بتدبیر کار آورم
 به سیم وزر و مایه و دستگاه
 نمانم سپه را درین غم نشاند
 بفرمود و آن رازداران زبر
 شتابان بکابل درارو گذار
 رساند به پیمان گران خویش را
 به پیمان پرستی بید بند ما
 بگوید که ای نیکو امان من
 بدانند شیم از راه کین آوری
 چرا با بدانندش گشتند یار
 که او گشت بر جنگ من جنگ تیز
 سپاه من از هر دو راه دراز

ازین گفتگو شرمکاری کنید
 چگونه بجان و بدن زو کم اند
 درین چاره یک چاره را چاره ساز
 به کابل به پیش مهران و کلان
 بدروسه پیشوم چاره خواه
 بدانندش را چون شکار آورم
 فرازم به پیمان گران آب و چاه
 کشایم از آن کار و شوار بند
 بگفتا بدانسو به بند و کمر
 نهان همچو راز دل از آشکار
 نه آگاه از خود بدانندش را
 دید یاد آن عهد و سوگند ما
 سراسر و فادستگانان من
 برآمد بمیدان پنهان آوری
 کزین رنج شد خاطر من مکار
 در آمد بمیدان کین و ستیز
 بسے رنج برداشت و شد پرنیاز

به پیکار حیدر بغزنی درون
 کنون بیم دارند از کار او
 همانا بوگند و پیمان چند
 همه کشور من از آن شهماست
 بآن عهد و پیمان های درست
 جداگشته از لشکر و از بنه
 چونا چارور مانده باشد ز کار
 بگیرد به تندی سر راه من
 چو بار از دان شاه کرد این پیام
 بر آمد فرستاده از پیش شاه
 بره اندرون تیز تک میدوید
 به پیش پیمان و پوا خواه شاه
 در آمد بنزدیک آنان فراز
 ز سوگند شاه و ز پیمان او
 سخن را ز هر گونه آراسته
 ز هر خیل داران کابل تمام
 دگر مرزداران صحرا و کوه

شد از زحمت و ناتوانی زبون
 ز مردی و تندی و پیکار او
 بنام بزرگ آن خدای بلند
 سرم نیز پیوند جان شماست
 نباید که باشید در بلا ^{مخلص} هست
 گذارید بدخواه را یک تنه
 به پیچ سرخ از کینه و کارزار
 رسیده و آید بدرگاه من
 بگفتا برو تنه بر وار گام
 نهان از نگهبان چو مواز نگاه
 چو مر شتابان بکابل رسید
 نهانی زد دشمن بر آورد راه
 همه یک بیک گفت بسته راز
 ز سر یا آورد و پیمان او
 ز پیمان گران راستی خواسته
 به پیمان پذیر می شد او شاکام
 به پیمان او گشته پیمان پرده

چه خورد و کلان از سپاه امیر
 نمانده بکس مهر اورا بجان
 رخ از روی آرزوم برکاستند
 شبانت همه چون رمدای میش
 بنامردمی کرده رود فرسار
 بهر سو بر آنکس که دانت راند
 چو افسون و نیرنگ آن حیل گیر
 به نزدیک شه واد این آگهی
 پریشان شد آن لشکر بدار
 امیر آن بماندیش و بدخواه شاه
 بمیدان بزیستون علم
 کز آن گرجاندار دشمن شکن
 بگیر آید او با که گیرد فرار
 جهاندار ازین آگهی شاد شد
 بفرمود با لشکر جنگ جو
 نه چو بک نواز و نکوس و در را
 شتابان در آید بره اندون

به چنان او کشته فرمان پذیر
 نه شرم از خدا و نه تنگ از جهان
 سپیدار را خوار بگذاشتند
 بر اس از بس و حیای ز پیش
 چو خورد و بزرگ از سپاهی سوار
 سپه ببران دشت تنها بماند
 در آید بدل خواه او دل پذیر
 که شد راه کابل ز لشکر تهر
 که بر پسته کرد از رخ شگزار
 بماند است تنها بحال تباہ
 پریشان بماند است با درد و غم
 در آرد بین سو سپهر تا ختن
 و یا کشته افتد سر کارزار
 سر بر غرورش پراز باد شد
 خموش و زبان بسته از گفتگو
 ندوم دردم و دردم کرده نا
 گذارد عنان بر کتاور چون

بتاز و سپی و شمن خیره سر
 بفرمان شاه تاخت لشکر برآ
 لویزه که بدخواه افتد بدام
 سپاه و سواران خنجر گزار
 بفرمان شه چیت پروا خستند
 چو سالار خاور بزرین نمود
 سپهبدار کابل ز کار سپاه
 بدینسان سپاهش چو شد خوار
 بیدان چو بله یاور و یار شد
 فرو ماند در کار خود مستمند
 خروشید کای سرور تیز پوش
 شه کینه و ربا سپاه دلیر
 فراوان علم های زرینه گون
 بیدین همی تا به از راه دور
 بدشت اندرون است جوش سپاه
 همه کوه و صحرا پیر از مرد جنگ
 ازین آگهی شد دل او نرنند

که نارد بجای زمینان گذر
 قشون سواران و خیل سپاه
 برانند در راه بکشاده گام
 بکین جمله آشفته کارزار
 شب تیره و تندی تا خستند
 خرامان برآمد بزرین کبود
 شد آگاه و نمود مانند تنها برآه
 غمین گشت از گردش روزگار
 بچشمش جهان چون شب تار شد
 که آمد زمینان شتابان نوند
 بکار یک خواهی بدان بر کوش
 بکین تو آمد دمان همچو شیر
 فروزان چو اختر شب اندرون
 ز گرد سپه تیره شد روی پور
 بگردون در آمد خروش سپاه
 ز کوهی و سندی و خیل ذنگ
 غم آورد بر مغز جانانش گزند

شد از گردش اختر و از گون
 همیگفت کو خویش و پیوند من
 کجا لشکر و آن سپاه و سوار
 نماند از سپیش من هیچکس
 چه سازم کنون چاره کار سخت
 ز نیرنگ گردون بد نخست ام
 ندانم که این لاجوردی سپهر
 سر سخت بیدار من شد بخواب
 بفرمود با اکبر نیک زاد
 نماند است هنگام کین خواستن
 کنون ننگ و ناموس را بر بگیر
 مرا کرد ز هر فلک کام تلخ
 زن و کو و کان را ز خورد و کلان
 بگیر و بره بر نشان و بتاز
 بفرمان او پور و خنده را
 همه را بره برگرفت و برفت
 روان کرد چون پور را پیشش

سرش پر زرد و دولش پر ز خون
 جگر گوشه گان برومند من
 که بودم به نیروی شان نامدار
 که باشد بمیدان بمن هم نفس
 که برگشت از روی من روی سخت
 در چشم امید بر بسته ام
 بیکبار از من برید مهر
 که دارم چو زلف جان هیچ و تاب
 که بدخواه را شد جهان بر مراد
 به پیکار میدان بر آراستن
 بچستی بران کز کمان جبهت تبر
 تو بر خیز و پرداز باره بلخ
 نیز و غلامان همه بکیران
 همه خویش و پیوند با رفت ساز
 سوی بلخ با خانمان شد بجا
 چو دو دومان بر سر راه گفت
 سوی بلخ از نیش غم سیند ریش

بر پیچا رگی آن سرافراز مرد
 بر آمد ز خرگاه خود زار زار
 با وارگی آن یل شمشیر مرد
 فرو بست چشم از رخ فرو چاه
 خروشان همرفت و مالان بغم
 به تنها سبی تا ختی پو پو
 بیگفت در دل که این دور گاه
 چه کردم که شد بر سرم تند کرد
 چنین است کردار این در پرد
 یکے را چو گل بشگفاند ز شاخ
 یکے را بشاهی کند فسر از
 یکے را در فر بخت بلند
 گھے سروری بخت و چاه دل
 گھے میفران و بد پییم و تخت
 یکے را بکیوان فرزند بچاه
 بهر و بکن با همه نیک و بد
 و فانیت بر مهر او پایدار

ز کین خواستن دست کوتاه کرد
 مرا سیمه از گردش دور نگار
 نشست از بر باره ره نورد
 شتابان سوئی با میان رانده راه
 نه نیل سپاه و نه چاه و چشم
 زبان بسته و دل پر از گفتگو
 چه کین کرد بر جانمن آشکار
 بر امید مهر و وفا کینه کرد
 که آرد ز بر پرده بازی برون
 و گرا بریزد بسرام کاخ
 و گرا راه آرد بسوز و گرا از
 و گرا کاش سوئی زندان و بند
 سرش را گھے میکند پا بهمال
 گھے میکند عاجز از نان و رخت
 و گرا انگون می در آرد بچاه
 گذشت است بسیار و هم بگذرد
 نه پیوسته بر کین بود استوار

<p>که گاه بی بهر است و گاه بی بکین زبان بسته به از چنین گفتگو</p>	<p>بسارفت آئین او هم چنین همی بگذرد کینه و مهر او</p>
<p>آمدن شاه در کابل و جشن و زین و خلعتها بخشیدن و بکام دل رسیدن و شاه و مانینا گزیدن</p>	
<p>بگویم پسندیده به پیش صفت و گر تازه شد شاخ فصل بهار خزان شد چو به خواه خانه خراب مهر از تیره بختی جدایی نمود ز شبنم چمن فرش گوهر گرفت بگلشن هوا کرد گوهر نثار به سوشقایق دمیدن گرفت خیابان چو از رنگ پر بسته قبای ز مرد کشیده به بر سرخ لاله افروخت بر کو بهار شد از شوق بسل شاخوان گل</p>	<p>کنون و استانی بگفتار لغز چو آن شد ز سر موسم روزگار در آمد به برج مشرف آفتاب به روز اندرون روشنائی فزود گلستان ز گل تاج بر سر گرفت گهر ریز شد ابر کا فور بار نسیم بهاری وزیدن گرفت در خنان لباس نو آراسته خندانان نورس شده بارور می از خوانی ز جام بهار در آمد بر او رنگ سلطان گل</p>

هو اعطرافشان شد اندر چمن
 جوانان گلشن نیاز و فریب
 هواشت رخساره خود ز گرد
 بگرد چمن جدول جوئی آب
 نوازنده طاوس کبک و تدر و
 ز باد سحر خنده زن گلستان
 چمن گشت خندان چو اقبال شاه
 ز سرو گلستان درآمد بهار
 سپیدار کابل چو باد خزان
 گلستان دولت بشه بسپرد
 جهاندار آمد بکابل درون
 همایون بایوان خود جای کرد
 بر آراست جشن شهبی همچو نیم
 یکے بزم شایسته گرد آورید
 وزیر و سپیدار را بر بخواند
 بسالار و سرکردگان سپاه
 فراخورد بر کس بر کس که بود

بر خساره نسترن و سمن
 ز نظاره بردند صبر و شکیب
 زمین یافت خلع لاجورد
 چو گیسوی خوبان بعد پیچ و تاب
 سرانیده قمری بر شلخ سرو
 بر خسار گل چه چه بلبلان
 سرشاخ پوشید گلگون کلاه
 بد آنسان که بر تخت خود شهریار
 ز باغ جهان کرده رود زنهان
 سرشاخ امید خود را برید
 فلک یاد و نخت شد زهنون
 بفر خندگی جشن بر پای کرد
 که بسترو از سینه از گنگ غنم
 به جشنی که باشد بشان سزید
 گهر پسران بزرگان فشانند
 به بخشید خلع پیروز و دجابه
 نوازید و بخشید و بخشش نمود

در گنجهای کهن گرو باز
 مغنی و مطرب بساز و نوا
 بر آواز بر لب زن سیم تن
 صدای دل افروز چنگ و ریاب
 دل از خورمی شاد و جان شاد و کام
 می دوستی و ساقی و عیش و ناز
 بجام اندرون با ده خوشگوار
 روان آمد از هر طرف ساد و بلج
 همه سرور و مهتران دیار
 ز فہمند و از غلظہ و از کنور
 همه خیر و خیل و نعمانیان
 نمودند مرشاه را بندگی
 سرو فسران بر بوم و بر
 ستایش گرفتند بر روی شاه
 فروزان بود اختر بخت تو
 بکامت فلک چاکر و بنده باد

ہمیکہ و خوانندہ را سہل نیاز
 پری وار با نعمت و لہر با
 چہدی چو شلخ چمان انجمن
 زول بردانند و زودیدہ خواب
 جهان شد بکام و فلک گنت رام
 سرا سودہ از چالش و ترکناز
 بدل آرزو بائی بوس و کنار
 زوہقان و از مرزبانان خراج
 رسیدند برور گہ شہر یار
 همه مرزواران نزدیک و دور
 همه غور و در بند تا با میان
 پرستار وارش پرستندگی
 نہادند برور گہ شاہ سر
 کہ باوا بکامت سر مردماہ
 بوسہ فلک پایہ تخت تو
 بکامت می عیش آگندہ باد

کککاش نمودن شاہ و راندن

سپاه در تعاقب امیر و گرفتار شدن کاگر

<p>به نیروی بازوی فرشته‌ی بکشاکش یک بزم آراست کرد ز گردان گردن کش و پهلوان که بسته آید بزین اندون بهما ناکند تا برو بسته راه سر دست او بسته در پالنگ نباشد که یا بد بجای امان سرش بسته در بند فزاک زین بچشم جهان خوار و زارش کنید گزیند سپه با میان رانشت نگهد آمد آن مرز را پوشیار گزین کرد کاگر بخود را هر گزیده سواران مردان کار سپندار با آن هجوم سپاه روان سوی کوه و بیابان شد سپه نندار و گم میگذشت</p>	<p>چو شد مرز کابل ز دشمن تپی دل بسته بر آسود از گرم و سرد بفرمود تا سروران و مهان بی دشمن خیره سر یک نشون بتازد پس او به بیگاه و گاه برو کرده راه و گذرگاه تنگ در آرد بر در گه من کشان و گزشته افتد بمیدان کین بیارید و بالای دارش کنید در آیدون که به خواه ناید بست که آسود بلخ است و توران و بار بفرمان مشیسل صاحب منر که حیت بر لب تابشش هزار بی دشمن شه در آمد بر راه به نبال دشمن شتابان شد شب در در راه و بر راه و دشت</p>
--	---

و دیدند با میان تند و تیز
 یکی آگهی شد که دشمن چو دو
 خود و خیل او چند آواره مرد
 سپید ازین آگهی پادشاه
 همه بود یک چند آن نادار
 دل کاگر از راه نابخودی
 همینجا است از راه کین و تیز
 سر نامور سیل را کرد پست
 ز برگونه کردار و گفتار او
 ز کردار او سیل لشکر پناه
 همه یک یک بر نوشت او تمام
 که این مرد چه بوده و به خرد
 به بدخواه در ساخت آن بی خبر
 سپید از راه دیگر راه داد
 همینجا اند اکنون بکین سخن
 بگیرد و در کشور با میان
 بجان و دلش هیچ آرزم نیست

که گیرند بر خصم راه گریز
 شنا با ازین راه بگذشت زود
 همی راند تا بلخ را جای کرد
 بر فراخت در با میان خمیر گاه
 بهر کافر مانده آن دیار
 ز نیکی و رأد بر راه بدی
 بکاری که باشد از فتنه خیز
 در آوردش با میان را بدست
 پدید آمد اندیشه کار او
 روان آگهی داد در گوش شاه
 بکابل سوی شاه کردش پیام
 همه راه بیهودگی می رود
 نهانی زمین شد بد و چاره گر
 بد نبال او گوهر آمد چو باد
 بخود فره جاها آراستن
 ز سر باز بر کین به بند میان
 بچشمش زوید او شبه شرم نیست

چو این آگهی رفت نزد یک شاه
 دل شاه بر کین او برو مید
 بخون خور و نش خاطرش جوش کرد
 بفرمود تا پیش آید و بپیر
 بسالار و سز لنگر بامیان
 که بیدار دل باشی و تندرست
 نوشتمی ز کار کی آگهی
 که آن شوم کردار و اثر و نجت
 به بدخواست پیوست اندر نهان
 کنون خواهد آن کج و سمت شوم
 بد ساختن کار سازد و دراز
 در آن کوه دشوار گیر و نشبت
 ترا بیدای سرور پوشمند
 بزدان در و نش بیدای نگاه
 چه بنوشته شد نامه ارجمند
 بفرمود تا قاصد تیز گرد
 نپاساید از تیز گامی براه

که ساگز سر کرد و پیمان تباہ
 بسد آتش خشم سر بر کشید
 همه عهد و پیمان فراموش کرد
 لنگار و بفرمان شه بر حریر
 ز شه آفرین بر تو ای پهلوان
 بدانند لیش تو با دور رنج نیست
 سدا به و روز گاری بهی
 گداریت گند آو و بال سخت
 بد و داد از تیغ کینت امان
 بصحرای شیمان آن مرز بوم
 نه اندیشه از پر نشیب و فراز
 کند گفتد بامیان زبردست
 در آری سر و گردن او به بند
 به نزد یکم او را روان کن براه
 بمهر جهاندار شد سر بلند
 مشتاق به سوی بامیان بچو گرد
 رساند اما قبل فرمان شاه

بریدی چو باد صبا تیز را اند
 چو بر خواند آن نامه را نامدار
 بفرمان شه سمرور نیک نام
 پیامش فرستاد کای سرفراز
 در آئی به پیشم کی چاره گر
 سیکه راز دارم بدل اندرون
 در آئی به پیشم بمهر خودت
 چو کاگر پیام سپید شنید
 دوان آمد آن مرد نا پوشیار
 چو دانست سالار کان مرد کور
 بفرمود تا پردلان فرنگ
 بگیرند آزند او را به بند
 دلیران بفرمان سالار گرد
 گرفتند و بستند بگردن خوار
 کشیدند او را به بند اندرون
 نه بزپوشش او نهادند گوش
 بفرمان سبیل آن پیل نامه را

بفرمان گزین نامه را بر میانند
 نهانی بر آراست تدبیر کار
 بگستر و در راه بدخواه دام
 دلم را بیدار تو شد نیاز
 که دارم بگفتار تو گوش سر
 بجویم ریش از تو ای رهنمون
 بفرما به آنسان که دلخواهدت
 ز پشت و فراز زمانه ندید
 سوخته خیمه سمرور با دار
 بیای خود آمد دوان سوئی کور
 در آزند در گردش پالنگ
 بخواری فرو بسته اندر کند
 بکا کردند یک دست برو
 جهان کرده بر روی او تنگ و تار
 بزنجیر و مسمار تا سرگون
 نه در گوش دادند راه خروش
 برانند او را سوی شهر یاز

به چستی کشیدند او را براه
 چو بر درگاه شاه کاکر رسید
 بگفتا که ای بدرک بدگمان
 سرت را بشمشیر کین از تنت
 نذارم به تن زنده جان ترا
 برویم به بستی بره رود آب
 کنون فتنه نازه بروی بکار
 یکے آگهی داده بدخواه را
 نمودی سپه را و گره گزار
 و گرفته آراستن خواستی
 بگیری دژ و کشور با میان
 و لم نیت بر عهد تو استوار
 با تش زخم مرز و بوم ترا
 بدینسان چو گفتار شه گوش کرد
 ز پیمان دیرینه آورده یاد
 ازین پیش ایخسرو نیک نخت
 امان داده بودی بجان و تنم

بخواری بپرودند و بار شاه
 شه از خشم بر روی او بنگرید
 نه بینی بجان و تن خود امان
 جدا کرده بردار بر دار است
 بسوزم همه خانمان ترا
 ر بودی ز جان من آرام و خواب
 نهانی بدشمن شدی دوستدار
 غلط کرده بر ما چنین راه را
 که دشمن ز راه دگر شد فرار
 به پیمان گرفتگی کز و کاستی
 در آنجا بکنیم به بندی میان
 که میدانست سخت شورید کار
 نه بنیم و گریوی شوم ترا
 همه زار نالید کاکر بدرد
 خروشد کای شاه بادین و داد
 بهنگام سختی به پیمان سخت
 بسوگند و پیمان کز و گذرم

گفته گر چه آمد ز من آشکار
 کز تو نم بخواری کشتن و حی
 چو بستید دستور فرزند را
 پدر پیش شه اندر آمد بیجا
 جهان باد از فر تو کامگار
 نخواهم بخون چنین یک اسپر
 فرومانده او را به بندگران
 در آنجا بخواری بصر او کوه
 بگفتار دستور سنجیده هوش
 ز خویش گذشت و دستور گفت
 روان کن بجایکه آن خیره سر
 چو دستور فرمان شه بستید
 بفرمود تا بندی شور بخت
 بماند بزندان و رون سوگوار
 بفرمان دستور فرمانبران
 رسیدند و انداختندش به بند
 شه کینه در پادل پرستین

تو سوگند و پیمان خود یاد و آ
 نماند بسوگند شه فرسیج
 چنان ناله مرد پوزش گریه
 بگفتا که ای شاه کشور کشا
 بمانا و بر کام تو روزگار
 بیالاید تیغ و پیکان و تیر
 روان کن با قلم بندستان
 به بند اندرون آید از جان ستوه
 فروشد ز جان جهاندار جوش
 که او را به بند گران کرده خفت
 امید رهایی ندارد و دگر
 بفرماند و آفرین گسزید
 بهند و ستان اندرین بند سخت
 بسر آورد تا سر روزگار
 برانند او را بهند و ستان
 در آنجا بیک کو بهار بلند
 در انداخت بر دوده اش رستخیز

<p>ز رورخت مارا گرفت و فروخت بهانا از مهرباب شد کینه خواه ز سر کین مهرباب در سر نهاد</p>	<p>به خانانش بکند و بسوخت ز کار کز چو آسوده شد جان شاه ز سوگند و پیمان نمادش بیاد</p>
<p>رای راندن شاه به تسخیر قلات و راندن سپاه بر مهرباب بار اوده تاراج و تباہ</p>	
<p>گزین دستانیت از واردات در آن مرز می بود فرما نروا چو سر کوهی قد بالا سے او سچے بود فرمان ده اندیار بسنجیده اندیشه مای تباہ ز مهرباب و کارش سخنها براند بزہ اندزان ناسزا دار مرد کہ ہرگز مبادا بروا فرین پذیرا سے فرمان او کیسره ستاندرہ دار می راہ زر دید حق دیرینہ را را لیکان</p>	<p>کنون رزم مهرباب جنگ قلات بہانا کہ مهرباب فرخ لقا قلات دل افروزید جای او پدر بر پدر سر و پونادار چو از کار کار کز برداخت شاه ز لشکر مہمان و کہان را بخواند بہانا کہ مهرباب با من چه کرد برویم در آور و لشکر بکین قلات آنہمہ کو بہار و درہ کسی کو در ان راہ آرد گذر نہ اندیشہ از شاہ دار و بجان</p>

بسوداگر و در پروان دیار
 سدر پر غرورش برآمد بلند
 به بندی همی جستجو میکند
 سرخ از من به پیچید آن خیره کار
 مراد دل بر او پر ز کین است مهر
 حصار بلندش زین برکنم
 فستم یک لشکر کینه خواه
 بگرزگران گردنش بشکند
 چو شه کرد ز میگونه بانان سخن
 زبان برکشادند پر ما یگان
 پذیرائی جان جلد گفتارشان
 روان کن شها به این سخت کار
 که مهرباب تند است گرد و لیر
 دژی دارد و باره استوار
 ز زیری و خوردار و بوم قلات
 بلوچی و بروی همه خیل او
 نرباز نه پیش بر آسان بود

در آرد گزند اندر آن رگگذار
 نه اندیشد از زخم گرز و کند
 ز شایان خراج آرزو میکند
 نیاید بدرگاه من بنده وار
 ز ماش شود تلخ کامم چو زهر
 در آن کو مبار آتش اندر زخم
 کند لشکر و کشورش را تباہ
 سدر پر غرورش خدتن بر کند
 ز فرز انگان پاسخ آمد بدین
 که باو ای کام تو کیس جهان
 پسندیده آمد همه کارشان
 گزیده سپاه و سیکه نامدار
 نگیرد بچنگال خود بال شیر
 فراوان بگوش سپاه و سوار
 همه کج و مکران و جده برات
 چو شیران و گرگان همه اهل او
 بر دست بردن نه آسان بود

با فسون و تدبیر و گفتار نرم
 چنان کرده باید با انجام کار
 در آید که باید بفرمان شاه
 همانند بدل اندرون کینه را
 بباید بد و کینه بر ساختن
 باین کار یک لشکر کینه ور
 در آید سویی کوه لولان براه
 بلا بگری سازش و بیخطر
 چو ایمن بود مرد پر خاش جو
 در اندم بهان لشکر تند و تیز
 چو این پاسخ از بخود ان دوزخ
 بفرمود سر جانکین پیش من
 بدستور فرمود کور ان جوان
 بفرمان شهبه جانکین دلیر
 بدو گفته شهبه ای بی نامدار
 نباشد مرا جز تو کس نیکخواه
 بلولان بیدی که مهربان کرد

بپرومادا با نرم و شرم
 که پیش شهبه آید یک بنده وار
 بیای سریرت بساید کلاه
 نه بگذار دآن باج و پیرینه را
 سرش بر سر نیزه افراختن
 بهراه یک سرور پر خیز
 بدل کرده بتمام قابو نگاه
 کند ایمن او را زهره گذر
 پر آگنده خیلش رود سوسو
 پدید آورد بر سرش رسته خیز
 بگوش جهاندار شد و لیدیر
 بیاید که دارم بدو یک سخن
 که دارم بدو رازهای نهان
 در آمد بهار اندرون همچو شیر
 زوشت تو پشت شهبان استوار
 که سالاری و سرور این سپاه
 چه آورد بر روی من دستبرد

کنون خواهم ای سرور نامدار
 تو برگیر یک لشکر کینه خواه
 برو سوئی او کینه ور همچو شیر
 به نیروی بازوی کند آوری
 چو آری بدام خود آن صید را
 بپاسج گری آن یل نیک را
 بگفتا که ای خسرو نامدار
 گزین کن به راه من آن سپاه
 بسوی دکن بر فرازم علم
 چو تنگ اندر آیم بید خواه پیش
 بصد خواهش و با همه آرزو
 چو آید برش را در آرم به بند
 دیگر او نیاید به پیشم براه
 بهنگام در خورد از دست من
 نیارم بر او پریش پیش پاک
 ز نم آتش کینه بر لشکرش
 چو بشنید شبه جمله گفتار او

بپاداشش کارش بریزم دمار
 ز ایدر بدان سو در آئی براه
 در آورد سرفتنه گرو را نیز
 سر پر غرورش به بند آوری
 بیای ز من جمله امید را
 در آمد بد پیش خسرو بیاه
 بفرمان شاهیم یک بنده و اس
 که آورده بودم ز دریا براه
 ز کهسار بولان بره بگذرم
 بخوایم بر او آرزو مائی خوش
 بخوایم سوئی خوش داند از خو
 کشان آورم پیش شه مستمند
 بیدار او خود روم دید خواه
 شود بند یا بگسلد جان ز تن
 دشو باره اش با در آرم بنجاک
 بغارت در آرم سرکشورش
 پسندید اندیشه کار او

<p>سزاوار یک خلعت آراست کرد برخت گران و بیک گهر دو اسب گزین تازی را بوار به بخشید و گفت ای یل بر فرا بفرمان شه آن بر فراز مرو ز پیش جهاندار بدرو گشت بروز بهایون ز کابل دمان</p>	<p>که باشد فراخ رو از اد مرد گهر یافت و رکلاه و کمر یک پیل با بوج زر نگار بگیر آن سپاه و علم بر فراز بے کین مهاب آنگ کرد سرا پرده افراخت درین دشت بر آمد برون نامور بهلوان</p>
<p>راندن سر جانکین بقصد پیکار و کین والی قلات براه بولان و رسیدن بمقام شال و خواستن مهاب را برای وصل و راستن جنگ و جدل</p>	
<p>سحر چون سپه دار گردون خرام بر جانکین هم شد آنگ راه بره اندرون کوس رفتن نواخت بهیرفت و میکرد ره پایمال و ذوا گهی پیش مهاب شد</p>	<p>ز خاور سوی راه برواشت کام ز لشکر جدا کرده یک سپاه سوی راه بولان علم بر فراخت بر افراخت خرگلاه در حد شال بر خشم کنش پراز تاب شد</p>

به پرسیدگان لشکر از قندهار
 پیمان که آن شاه پیمان شکن
 گمانم که آن شاه بیدار مرد
 نذار و بیایم پیمان خویش
 به بندگانش در افکنده خوار
 کنون آن شه تزد و بیدارگر
 بخوابد که آرد و سرم را به بند
 و رای و ننگه این لشکر نامدار
 ندارم بد و کینه و داور می
 به سگفت و هم آگهی گوش کرد
 بدان راز آن سرور نامور
 یکے را بفرمود زاید بر راه
 شتابان بره در بخارید سر
 بگوید زمن ای سپه دار مرد
 چرا آمدستی بدین سو فراز
 روان شدی که مرد بسیار پیش
 درآمد بدرگاه او در رسید

چگونه درین مرز دار و گذار
 بدانند که دست بر کین من
 نکوبد در آشتی جز نبرد
 چرا کرد با کاکر سینه ریش
 ز ترسید از خشم پروردگار
 پی کین من در نهاد دست سر
 چرا کاکر فرو بسته اندر کند
 سوی سزد دار و سر رگذار
 بگیرم ریش را بکند آوری
 دلش به کین خواستن جوش کرد
 پی چاره جوئی بر افراخت سر
 بیاید زمن پیش آن سپه
 در آرد جوالش بمن زود تر
 چه کاری بدل ز آشتی و نبرد
 بره بگذری یا کنی ترک از
 بگفتن شستن زبان باز گوش
 ره پی و از خدمت پرستی گزید

<p>پس آنکه بگفت ای پل نادر همی ترسد از تو درین رهگذر پاسخ بفرما که فرمان برم چو سرجانکین گفت او بر شنید بفرمود کای مرد پیغام گو من و لشکرم گشته از شهر جدا بمهراب برگو که ای نام جو نه پایم در اینجا بجز روز چند وزان پس بدو داد بسیار زر بدیوان روان کرد کس را چو باد درآمد نویسنده در بار او</p>	<p>که مهراب فرمانده این دیار ز آرزوم و از کین چه داری سپهر بفرمان دمان کترین چاکرم تبسم کنان بر رخش بگریه به پیغام خود پاسخ از من شنو بوئے دکن میشوم رهگرا بیدار تو داروم آرزو ندارم درین مرز دست گزند بگفتا دمی باش و پاسخ بهر نویسنده نامه را کرده یاد نوشت آنچه فرمود سالار او</p>
--	---

نامه سرجانکین بمهراب والی قلات

بشوق ملاقات

<p>نخستین بسنی آفرین زورقم بسا ویرمانی خوش و شادمان دلت شادمان و تنت تندست</p>	<p>بمهراب بر جان او دمیدم همیشه بکام خودت کامران خودیاور و کارایت درست</p>
--	--

فسراده تو به پیشم رسید
 بر رسید از دانش و بخردی
 بدین مرز چون رایت افزشتی
 به و گفتم ای مرو پیغام گر
 بخشم دلم ای یل فسر از
 بدین آرزو آدم سوختو
 ز مرز دکن تا باین بوم و بر
 رسیدم درین کشور دوروست
 چو آمد همه مرز کابل دیار
 بفرمود با من که ای پهلوان
 یکے خلعت نغز آراسته
 بپرو و من شاه فرخ صفات
 به خواه و خدمت پرست منت
 بدان مرد در خور که کار آیدت
 بدان آدم با کسی شادمان
 در آئی به نزد یکم از راه مهر
 و گر تو نیائی به پیشم فرار

گذارید پیغام و پاسخ شنید
 درین مرز و کشور چرا آمدی
 سر جنگ داری و یا آشتی
 بگو پاسخ از من بآن نامور
 بیدار چهر تو آمد نیاز
 که روشن کنم دیده از رو تو
 به بستم چو در خدمت شه کمر
 بریدم بسی راه بالا و لب
 بزیر نگین شبه نامدار
 بجاییکه بودی خودت را این
 به بخشید با من بسی خواسته
 بفرمودگان نامدار قلات
 چو دستور یک پیش دست منت
 به رنج و سختی بکار آیدت
 بیدار خود جانم ای پهلوان
 نمائی بمن آن دل افروز چهر
 دولت را نباشم برویم نیاز

بفرما که آیم بدیدار تو
 نوشت و سر نامه را بنزد کرد
 بدست فرستاده آن نامه داد
 فرستاده آمد چو باد سحر
 همان نامه پیش سپید نهاد
 بخوانندگی خوانده آمد روان
 سر نامه بشود هر خواننده زود
 سر امر چو آن نامه دلپذیر
 بگردان خود گفت چنان است را
 گمانم که سالار خیل فرنگ
 بهر خودم گروه آسوده سر
 مبادا که برگفته باد شاه
 همانا که بر جان کاکر گزند
 بدانسان بمن هم گزیند فریب
 چه باید کنون از ره بخردی
 ندارم + پدار او آرزو
 بسی دور باشد ز مردانگی

شوم شاد و خورم بکفایت تو
 بدو مهر سالار سپوند کرد
 بگفتا برو نیز چون تند باد
 بگفت آنچه بشنید از نامور
 سپیدار خواننده را کرد یاد
 بفرمود مهراب کاین را بخوان
 پراز آرزوهای پدیدار بود
 بگوش سپیدار شد جایگیر
 کز و ننگ و ناموس ماند بجای
 بیار و بکارم ز نیرنگ رنگ
 بکنیم به بند و نهالی کمر
 بدل دار و اندیشه ای تباہ
 در آورد و کردش بزندان بند
 در آرد سزم را بسوی نشیب
 که هر جای نیکی نیاید بی
 ولی یک دارم باین آبرو
 ز مهران ناخوانده بیگانهگی

<p>که مهراب از میهان گوشه کرد خود آنجا روم یا بخوانم و را بگفتند کای نامور پهلوان مبادا که آخر پشیمان شوی نه اورا بیدارش اینجا بخواه بور خورد او نیست تدبیر پوش ز پیغاره های سران و مہان که از میهانت شدی ترسناک بنا مردی چاره آراستی چو مهر آوران بجهر دیدار تو ره پوشمندی فراموش کرد که با آفرین جان او شاد باد همه زیرکان کور گشته و کتر</p>	<p>بگیتی چه گویند گردان و مرد سرانید سنجیده پاسخ مرا پاسخ گذاری همه بخوان اگر بند ما را بجان بشنوی مرو غیره نزدیکش از سوی راه ز دورش ببرد مدارا نکوش اگر شرم داری ز نام آوران بهانا چه آید بحال تو پاک بور خوردنش سید ساختی بغیر ما که آید پیش تو او چو مهراب این گفته گوش کرد چه خوش گفت دانای نیکو نهاد قضا چون ز گردون فروشت بر</p>
---	--

پاسخ نوشتن مهراب با تکمین

بر نامه سر جانکین

نویسنده را گفت آن بر نگار

پاسخ سرهون بن نامدار

بسوی سپیدار سر جانکین
 رسی وار دولت بکام تو باد
 ز پیش تو یک نامه دلنواز
 نوشتی همه ماند و بود خوت
 ز مرز زکین تا بکابل زمین
 کتون باز راندن بسوی دکن
 سوی خود مرا خواستن بهر دید
 و یا خود نمودن بدین سو گذر
 روان نازه کردی بگفتار مهر
 بیدارت ای سرور نیکنام
 بسی شد که مهر تو دارم بجان
 ولی پور فرخنده من نصیر
 ازین روندارم به پیش تو راه
 تو آئی گراز مهر نزدیک من
 بمهر مدارا گزینم ترا
 نگهدارم آنین مهر و وفا
 چه نوشته شد نامه دل سپنه

بجان تو ای نامه آفرین
 می عیش را جای جام تو باد
 در آمد به نزد یکم ای فسر از
 ز آرام و درنج و ز نیک و بدت
 گذشت آنچه رود او از زکین
 بهم پای این نامداران حسن
 بمهر مدارا بگفت و شنید
 نوشتی تو ای نامور سر بر
 که باو ابکام تو کام سپهر
 شتابان نمی آیدم شاد کام
 که آیم بیدار تو شادمان
 سوی مرز کنج است در دار و گیر
 که از چهر تو بر فرسوزم نگاه
 شود روشن این جای تاریکین
 بچشم وفا خوش به بینم ترا
 کنم راه اخلاص را با صفا
 سرش کرد با مهر خود سر بلند

بیک نیزنگ داد و گفنا و دان	بگیر و بر پیش آن پهلوان
<p>رسیدن نامه مهرباب بسرجانکین و روان شدن آشکارا بدیدار نهانی بکمین</p>	
<p>نوندی روان شد بتندی چو با چو بز خواند آن نامه را سپاه ز لشکر گزین کرد مردان کا به تنزی کمر بست بر زین نشست همیرا ندید ابحان دوستدار ببالا و پست اندران کوه و دشت بر اندن چو پایان در آورده را پدید آمدند دور بر گوشه سار بر فعت گرفت آسمان را بر ز بالای برش سرکشگره سوادش همه همچو باغ بهشت سپه دار سر جانکین با سپاه شد آگاه مهرباب پاکیزه خو</p>	<p>بسرجانکین نامه آورد و داد روان دید بر کام خود مهر و ماه دلیران دشمن بکنش شمش هزار مرادی که بودش در آمد بدست نهان در دل اندیشه گیر و دار چو باد صبا نیزنگ میگذاشت قلات آمدند راه اندر نگاه قلات و دژ و باره آن حصار تا آسمان آسمان دگر همی سود پهلوی به برج بره پراز سبزه آبشاران و کنت بزدیک آن کوه زد خمیر گاه که مهبان در آمد بدیدار او</p>

بفرمود با کار داران خویش
 برویش یکی میبانی کنید
 بچیزی که بایسته بهر خویش
 همه نخته و خام بار آورند
 رسانند و گویند از من پیام
 بیدار تو شاد و خندان شوم
 بفرمان او مرد فرمان گذار
 ز بر جنس پر کرده خوار ما
 ز بایستی جمله برداشتمند
 کشیدند هر چیز را را لیکان
 چو از خوان احسان آن نامدار
 همانا بزرگان مهران نواز
 ز مهاب و فرمانروان پیام
 بهر تو جاننش شد آرزم خواه
 چو آن مزده سر جانکنین بر شنید
 بدل اندر از بهر پر خاش و کین
 همیگفت در دل که آن شیرین

که مهران بور خردم آمد پیش
 بیدار او شادمانی کنید
 بجان و بتن داروان پرورش
 مدارا گزین پیش مهران برند
 که فردا برویت شوم شاد کام
 بمرود مدارا و چندان شوم
 همیا نمودند بر خواستار
 بشکر کشیدند انبار ما
 بشکر بردند و بگذاشتند
 فراوان ز خواستش بخوابش گران
 بهر کس فرا خودش آمد بکار
 بسر جانکنین سرور سرفراز
 نمودند کان سرور نیکنام
 بیدار تو شاد گردد بگاه
 جهان بر مراد دل خویش دید
 بسنجید تدبیر بهر کین
 سر چون به پیشم در آرد گذر

چنان سخت گیرم بدام بلا
 چو آید فروزان حصار پنه
 بدین چاره بودش بدل چاره گره
 شب بر کین گه در آیم فراز
 بهمانا سپیدار گردون خرام
 جهان شد ز گفتار یکسر خموش
 که سر جانین گیر و شکر شکن
 بفرمود با سروران سپاه
 که بر شاه و بر ما ز کردار او
 همه آید اکنون بیدار من
 بخوابم از و کین شب خواستن
 دوپره ازین لشکر نامدار
 شما با همه آن دوپره سپاه
 به توپ و تفنگ بتر و بین و تیغ
 پذیره شدن اینهمه بست صفا
 چو آید بداندیش از در فرود
 بخوابید او را پرستار وار

به آنسان که دیگر نیاید را
 بجان و تن او در آرم گزند
 که خورشید آرد پس کوه سر
 سحر بر سرش آورم ترکناز
 در آمد سوئی نیمه مشکفام
 فرو بست در بر رخ چشم و گوش
 ز فرزا لکان گرد کرد انجمن
 ز مهاب دارم بدل کین شاه
 چه آدازین پیش خواری برو
 نذار و بسر کین و پیکار من
 بکینه کین گاه آراستن
 بجایند نزدیک خود پایدار
 سحر پیش او رانده از خمیه گاه
 همه لشکر آراسته بیدریغ
 گرفته همه گرز و خنجر بکف
 رسانید از من برویش مدود
 چونیک اندر آید دین مرغزار

در آریه آتش به توپ و تفنگ
 بزرگ سنان و بش مشیه تیز
 بیک پرده زین لشکر نامور
 نهانی بیک جائے پر خار و غار
 نهانی کهن گرنشیم ز راه
 من از جای خود بر کشایم کهن
 بچستی در آیم درون حصار
 بگفتار او سپر سردران
 بگفتند کای سردرنیک رای
 بفرمان تو ای مل فرسراز
 تو بر کهن بر چه داری بسر
 پاشد سپید بتدبیر کار
 روان شد بسوی کهن گاه زود
 به نزدیک آن در یکے بود غار
 نرفتی کسی اندران پیشه و ز
 ز بیم کسان هم نبود می گذار
 در آنجا سپیدار سر جانکین

بگیرید بر جان او کار تنگ
 فرازید بر روی او رستخیز
 کهن گرد آیم باین کوه در
 که آنجا نباشد کسی را گذار
 چو آید برو تاخت آرد سپاه
 سوی دژ به تندی نور دم زمین
 بریزم ز بدخواه دودش دمار
 پذیرفته فرمان او را بجان
 همه رای تو راه دار و بجا
 بفرما که سر بر نه پیچسیم باز
 برو با سپه چیت بسته کمر
 دوده صد گرفت از یلان نامدار
 شب تیرم میراند برسان دود
 بگردش فراوان در خان خار
 نگه هم درونش کردی گذر
 در آن پیشه کسی باز مشهور و مختار
 در آمد گزین کرد جای کهن

<p>حمد شب در انجای پر خا و سنگ</p>	<p>سپه و کین اندران غار سنگ</p>
<p>آمدن مهرباب بملاقات سر جانگین و افتادن بر او و ارواح کین و کین</p>	
<p>سحر چون سپیدار خا و سپاه سپیدار مهرباب چون آفتاب بدیدار مهبان بر افراخت بسی رخت های گرانمایه خوب ز اسپان تازی مرصع لجام سلاح و سلب بر چه آید بکار گرفت آن همه بدیه از حد فزون گزین کرد همراه خود نادر پوشید خندان میان بر لب فرود آمد از دژ یلی نامور خرامان به میرفت و خندان شاه وزان سوخته سروران و سنگ چو دیده نهان بود آدای او</p>	<p>بر آمد بزین بر آهنگ راه سر آورد و بالا از بالین خواب بر آراسته با کلاه و کمر طلا کار و ابریشمی نقره کوب شترهای بختی جوهر خرام ز شمشیر و ز خنجر آب دار خرامان ز ایوان بر آمد برون هزار و دویصد مرد جنگی سوار بر باره باد پا بر نشست سوی لشکر مهبان کرد سر ز کین و کین هیچ ناورده یاد بارزم پیدا و پنهان جنگ شد آماده به پذیرای او</p>

صف آراسته چون پذیرندگان
 ز شکر برون تاخته صف نصف
 که او با چنین خوار مایه سیاه
 ازین رو پذیرندگان با ادب
 پرستندگی ساخته آشکار
 چون نزدیک تر شدیل نامدار
 پذیرندگان کینه آراستند
 به توپ اندون شعله زو برق کین
 تفنگ آتش افروز شد چون شهاب
 ز تابیدن شعله درنگ و دور
 عبارات ز هوا بر فلک بسته ابر
 از آن ابر شد گوله تند و تیز
 ز زخمش سر و پایی اسپ و سوا
 برآمد خروش شکست و بخت
 اجل کرد از چار سودار و گیر
 و ز آمد بجان دلیران پلاک
 سپیدار مهاب چون بگریید

شتابان به توپ و تفنگ و سمان
 بی کینه با تیغ و خنجر بکف
 بیای خود آمد روان سوئی چاه
 به تحسین او برکشاده دولاب
 نهان در دل اندیشه کارزار
 بروی سپه از سر برگذار
 ز بر سو بکین خواستن خاستند
 ز تندی که سوز و زمان و زمین
 زودش سید شد رخ آفتاب
 پذیرد ابر شد برق ز ابر کبود
 ز همیشه جگر پاره میشد نیز بر
 بروئی بیان زاله مرگ ریز
 پرانگنده شد همچو پیر از شکار
 بیان را سر و گردن و دوش و دست
 ز غرین گوله و شب تیر
 بسی سردان را سر آمد بجاک
 ز مهان بدانندیشی آمد پدید

بدل گفت ای شیردل پہلو
 ہی نگ دارم ز بدخواہ خویش
 ز آئین مردی بود دورتر
 دلش چون ز بدخواہ شد کینہ کش
 بگردان بفرمود جنگ آوریہ
 لبان نیز بر زبان برو مید
 نہ بر سویلان درخروش آمدند
 برون راند دست اجل بر غلاف
 کمان را برابر و ز کین چین فنا
 زد بر و ز جوشن ز گرد زره
 زگر زگران شد دران رستخیز
 ز تیغ اش کینہ سرب کشید
 بر آدودہ و گیر دارو بہ بند
 بہر سو کہ چہاخت مہراب گرد
 بہر سو کہ زو خنجران سخت مشت
 نمودش سروران رشکست
 برویہ دم تیغ آن نادر

ہمانا بجایم سر آمد زمان
 کہ پایم سوی پس گراید ز پیش
 کہ از روی دشمن کز ہم گذر
 ز جابر و میدان یل شیرفش
 بکشید و بر کینہ تنگ آوریہ
 خروشید و شمشیر کین بر کشید
 چو رعد خروشان بجوش آمدند
 ز سرچاک زد تا تہی گاہ ناف
 بختان دوراہ ناوک کشاد
 بپوک سنان بر کشودہ گرہ
 سرگردن و استخوان ریزہ ریزہ
 برو سینہ از زخم خنجر درید
 بشمشیر تیر و بگرز و کند
 نمودی بر زخم اندرون دست
 گذر کرد از مردوزین تا بہ پشت
 شکستی کہ اورا نایب است
 کہ دبود خفتان و جوشن خیاب